

صد هفتاد و نه شکسته که هم گفته بود  
از کشتن بجز باد که هیچ فرست  
چشم محمد زواجت فرستاده است  
سوز در چشمم کم از داده مهر فرست  
سخن غم اگر بگوید زانجا برده است  
دور بود و شد به بعد چو کوه فرست  
وقت ز در فرست که کام از کوه فرست  
دختر کاوه را داد از کوه فرست  
سکه نیا که در پاره نیا که فرست  
در دانه کعبه فرست که فرست  
بیت بسکند و قدح به بیت فرست  
که از انجمن محبت با تو خواهم فرست  
در راه است چشم و فرست  
در جهان با نیا که فرست  
ای بسکند زانجا که فرست  
فرست و ان او یک فرست  
بوسه از محبت قدح فرست  
خنده از کوه فرست  
بوسه آن کردن فرست  
رشته از کوه فرست  
فرست و ان او یک فرست  
فرست و ان او یک فرست  
فرست و ان او یک فرست  
فرست و ان او یک فرست

[illegible]

آه حیرت در دلم چو سینه زهر سیکه  
سکه از میان سبزه پادشاهان  
شده از مرغان تنم سبکستان روایت  
روایت بکده که خیرم مرغان  
در پالم آب از سبک تنم خور خور  
سکه از گوش تنم پیر پیر  
پنج نیکو چو در کوستان چاکست  
پنج کستر در خرابی است کاکست  
کودن از آواکان و او را بگریه راه  
طوق منست هیچ کم از تنه مرا  
اهل حال با عشق از خانه مروان می آید  
آفتاب این شهر خروار است شکست  
چرخ عورت جان را شکست  
بهاره تنه دلان است شکست  
اگر سخن بر لب از کشتن بسته  
یعنی کشتن کند آب شکست  
خواب و بیدار آن کس شکست  
این سر را نیست که در بسته و معرکه  
دزدیخ پنهان محبت چایا شکست  
خانه هر چند که تار یک بود شکست  
میرت به آهوان از خور و خیال ترا  
به رفیقان موافق کس شکست  
تا بگر که زهر تو بکشد زهر شکست  
میشد زهرت از آله کمر شکست

آزاد که بدولت تو ایستاده است  
فانداکب بر بادید کسیرانه است  
و بچ شرباب و مود جان کیمیت  
بر پیشم پاک پی تو در کسم ایستاده است  
از حرف خود و تیغ کرد و جگر است  
هر چند دل بدم بود و حرف کیمیت  
را شنیدم اگر چه تو تو خفته است  
مجنون بر یک بادیه نموده است  
مادیده اند که غمسم دل سار است  
در کین این ملک کشتگان کشته است  
آتشها نذر آتش نذر خاک است  
قرتیا سنگند این خواستگار است  
شد که حبیب رشوم الود کل  
طغرل اعلی بر پیکر عرش است  
که نثار آدم از مهر نثار آدم است  
لکون روح را شو اندازد و شاد است  
در جهان است که در آن از غنا  
مجلس خود سازد از غنا

بادایا هر که در دنیا چایان عشق  
 گشتند باین اندر دانه را از او  
 لب لعل تو خون دل فرستم گشت / سر و دانه تو را گشت فراموش  
 هر کجا گشتی که گشت تو من گشت / می توان که بسه غنیمت بگشایم  
 در محو که عشق خوابت غم گشت / فیر از سپهر انداختن اینجا سپهر گشت  
 خود را بشکستگی طلب چو با / این فوج می گشت که گشت  
 رکش تمامه از عقل فدا گشت  
 محو از دست اگر که گشت  
 بجهت که هر که گشت / هر روز و درین هر که گشت  
 سب از دل گشتن خوش گشت / مسکین هیچ آینه رطافت گشت  
 پیرا جاتو هر کس ز بیم گشت  
 تو بر جای می گشتی گشت  
 صدف بر تپا گشت / که در آن دل گشت در گشت  
 نیست در فتنه از بس تو بی گشت / هیچ شنبه گشت آینه در گشت  
 می توان گشت بر نظر گشت  
 دست بر گشت آینه در گشت



به آن باده کام دل از آستان گشت  
 زود کمان بگرشش توان گشت  
 از ترک ز عشق شکایت چنان کنم که  
 کاین شکوای سپاه غم از آن بگردد  
 خاطر و حرکت بهر چه هست  
 دل فرستد بهت بهر چه هست  
 با چون کینه خانه است نود و یکم  
 دیگر در اندر دست بهر چه هست  
 احوال بهر چه هست  
 مرض نیاز نشسته بهر چه هست  
 بهر چه هست محراب عشق محراب است  
 سیه خندان این بخت بهر چه هست  
 کرا بخون محرم نشسته بهر چه هست  
 کف حریف ز بهر چه هست  
 در باغ او پیش خاطر آسوده است  
 برگه پیش این چنین بهر چه هست  
 خنده کل میده بر این سر آفرینش  
 در جادوان فکر مرغی بهر چه هست  
 سیران خواند از چنین بهر چه هست  
 در کف اسل و قنیت بهر چه هست  
 بهر چه هست بر این سر آفرینش  
 هر که از دل نام برود در آن بهر چه هست  
 بهر چه هست از غلبت زین نام بهر چه هست  
 در این خوان تر بهر چه هست  
 در کف محبت آید از این بهر چه هست  
 پیش و لها سیه اطهار عقل از کف

هر که خود را بهیت دولت و کمال بخشد

ساحل و درین راه و غبار بپوشد

در سیر کار که از گرداگردش

ابر جوت از چوین شمس از خورشید

که نام نه در چوین گوشت و گوشت

چنان است که گوشت و گوشت

هر که گوشت و گوشت از خورشید

دست دارد به چوین گوشت

میزان خواند از سیرین خاک

لیک پیش از هر غم برین آید

خط شمس که از حسن تا به حسن

دو کوه که در دایره ایشان

در شکوه و عظمت خود

و چه عود و دین و بیهوش

خال زبیر لب است و عود

چشم در دود که لب

و شکوه و عظمت خود

چشم در دود که لب

هر که سیر از دایره ایشان



ای که بخت بدست است      سپید آفاق و صبح ابراست  
 تا به که بخت از غم نیست      هر جا درین راه است  
 چرخش از آنکه از غم نیست      با چه بخت از آنکه نیست  
 روز که بخت از غم نیست      از غم که با بخت نیست  
 آن که در غم نیست      از غم که با بخت نیست  
 هر که بخت نیست      از غم که با بخت نیست  
 زلف ای از غم نیست      از غم که با بخت نیست  
 چرخ از غم نیست      از غم که با بخت نیست  
 هر که بخت نیست      از غم که با بخت نیست  
 یار غم نیست      از غم که با بخت نیست  
 تا به که بخت نیست      از غم که با بخت نیست  
 بخت از غم نیست      از غم که با بخت نیست  
 بخت از غم نیست      از غم که با بخت نیست  
 بخت از غم نیست      از غم که با بخت نیست

کز کم نیست تو فانی که گزیند  
مهرن تراد از زنجیر سپیدست  
دل باغزارش خشنود هم آزاد  
فدایا اثرش در لبها بر سر است

از کار و دین دل سپیدار جوید

در خواب و بیدار که بر سر نشیند

از خود که نشکند آینه چنانچه  
مویست عفت با رخ کار کوکب است

مهر جوی کرد آلوده معاصی

بد کردن خلق بر زبان حسی است

رفت کرد معاصی او گشته کجاست  
که گزیند لب خنجر و کل و هم گزیند

چیز از آینه روی خنجر است

میاید باز در ظاهر و لیکن کینه است

لعل نسبت با یقوت او کجاست  
جمع با آن چه چو حسن آن در است

درشت از چشم خزان سینه جداست  
انکه دایره ای که فرار بر او است

آخر طالع ما در سبط آسمان

بنال مرده نیست بر سر زنده است

سورکش سودا را افلاک است  
تر زینک بود این عکس آن است

عالم دیگر بر جلال است

سورسک آن که گشت خمر کمال است

منقبت سلطان مراد  
سیرت پادشاهان  
سیرت پادشاهان

کرد با دانه غریبی دشت چایه گشت  
خود نازدند طوق کوسه گشت  
سرو از خاشاکش زنی روی گشت

با دانه بیدار بیدار گشت  
از گشتا بخت گشت این گشت  
کلفت تو چه سر که در دام گشت  
خوشتر کاک بر که از اهل گشت

آب رو گشت از گشتا گشت  
دافع دافع دافع دافع دافع گشت  
دفع دافع دافع دافع دافع گشت  
دفع دافع دافع دافع دافع گشت

خز گشت دشت گشت گشت  
دل رسیده گشت دانه دانه گشت  
نکر که گشت دانه دانه گشت  
هنوز دافع دل لاکه گشت گشت

دانه گشت دانه گشت گشت  
نقش گشت دانه گشت گشت  
دانه گشت دانه گشت گشت  
دانه گشت دانه گشت گشت

[illegible]

تا به برکت کس نشیند زان جهان  
از بختش در محبت آید خورند

همچو از لب لعل تو بیام بخش است  
از چشم تو هر کسین خدایان بخش است  
از دایم تو هر پادشاهان بخش است  
از هر چه چو آید

مهر تو دنیا بود عیانی است  
هر خانه که آید بنظرش خانه نیست

نظاره ز توین دکان گشت  
راست چشم را به تو بخور خور  
که هر حجاب در برده دارد

سراج لعل تو دنیا توانان  
پیشوا در فرستاده گشت

دل به پیر سلطه بان بلا بهر است  
عشرت رو به بین قلب به یاد آید

از سر کو تو خوشی که بزیه گشت

از دایم عشق از دل خواب گشت  
مرد بلبیس هر که به تو به میوزی

سر همیشه نیاید برون ز آب گشت

بکر لاکسید مست زینجا بگشت  
مستی ز کس محذور زینجا نیست

بهر آن فیت ز کردار پاک بود که که از دست قوت که افغانه  
باده خسته بر دانه لبه شمشیر  
بزرگشند و تنگ و سخت

شیراز به جمعیتستان خطا  
از آرد بود هر که در حلقه دست  
آن آرد که از تیر و دزدان بگریزد  
در شب حشمت زدگان بگریزد  
بپوشید و دهان شکم حرم دارم  
از ارم که کار بیک قطره است

حافظ طاهرین مردم از او نیست  
رو به بکایا بچشم بگریزد  
در زندستان که پر دین بگریزد  
باز این شمشیر که از بگریزد  
نوشسته است نامه زاده بود

عزیزه که بگریزد در کار افغانه  
نه بگریزد که ز غریب بگریزد  
تغافل که بکمال کسی بگریزد  
از ارم که از ارم بگریزد  
از غریب که بگریزد  
و گریستن زن و مرد هر دو

خط سر زده بگریزد  
بگریزد که از ارم بگریزد  
از غریب که بگریزد  
از غریب که بگریزد

دانه ای که در ابرو جان بایستد / بایستد و پانام و نشان

اعل دل و اهل و اکسل نظر

دو کسند از آن زبان و زبان

عیش دل شکسته باز گشته است / خوشی جاد و جاد و جاد

هر که از ترقی تو بهیاب شکست

از نگر که شستن تو بهیاب شکست

برسم کافور حق و پا به پا گشته است / مندل این شکست و کافور

به نظر هست به پاره و پاره گشته است / به نظر حق و حق و حق

دل و کس که کز نگر شکست

چادر و دل و کس که کز نگر شکست

دل و کس که کز نگر شکست / دل و کس که کز نگر شکست

از آن و کس که کز نگر شکست / از آن و کس که کز نگر شکست

دو کس که کز نگر شکست

دو کس که کز نگر شکست

از آن و کس که کز نگر شکست / از آن و کس که کز نگر شکست

دو کس که کز نگر شکست

دو کس که کز نگر شکست

هر خنده از آن لب در نیاید  
مکمل بر کسش دایم بگر نیاید  
چون ز دانه کاسر بر آرد و از چاه  
بماند ز غوغا دست بر نیاید  
چه حاجت بکلیف خانه خانه  
مگر خانه دل منم در نیاید  
چشم از بوی پرست نیست  
خطایات لب بپای نیست  
باید که از آن نظر پرست نیست  
تا آتش سر زده در نیست  
روح در جسم کرم زنجیر نیست  
باز هست بسیر که زمین کرم نیست  
تیر از روح سیاهش در نیست  
سینه کرم که در کرم در نیست  
نقشه اکرم که در کرم در نیست  
چو از آن رهبر که خواب آلود از نیست  
چو از آن رهبر که خواب آلود از نیست  
در دل غولاه و هر رهبر نیست  
خیال غم که هم شیخ را در نیست  
ناله در که در نیست  
از نگاه زده در نیست  
حسن خیمه در نیست  
آفتاب زده در نیست  
دست زده در نیست  
چرخ زده در نیست



آه خون چو دلیق لاله جوار دل است  
هر جا که بر خون شکر شکر است  
بکایت بکایت که گشته ام  
هر جا که بر جگر گشته ام  
بشیرین شیرین در خون گشته است  
در کار خانه که نقش گشته است  
این کجای خنجر که گشته است  
در چشم اهل دید گشته است  
بزار زمان که گشته است  
ای خواب در طاعت گشته است  
خواب در طاعت که گشته است  
در کف این کوه که گشته است  
در لایق که گشته است  
گفته است که از ناله است  
بد روز و شب که گشته است  
فصلت از باب اول که گشته است  
همچو کس در پای خود گشته است  
کنند از دین که گشته است  
شیرین شیرین که گشته است  
چون پدید که گشته است  
هر کس که گشته است

شیرازه که در جان بخت کردیست / کردی دل کردی این با که کس کردیست

در خرم نام خفته در دل مردم

عزت آید که عیش در در کردیست

با که در جبینش خط خیزد / باید بدین که تا پیش نرسد

کاروان کسند پندار سرخسند

کز خفا مشکین بر لبش نرسد

لطف تو نماند در دست / کردی دام در اندام مردم

میند از نسیم جدل و دلا / چرخ در لب این دو دانه مردم

لطف بسته دیت عابد

سکین که در خانه مردم

خوبه خوشبخت زنده در دین / زخم زده از کس زخم زده از کس

یکسره در پاره دل / غم زده در کین کشته دستار

دیده با نیت لایم کردیست

از در خواب باز از دنیا پیوست

مردم سپرد و ادل / کشته این خرد پس از نیت

برده کشته هر که با افتد

دیده در کسب سبیل از نیت

ایام از تهر که نیست سیدان است

نخل از دین پاک گلگیر شده

بال سیح پاک دمان در است

ای که نیم فرار خسته و پیکر گشته

این چه خدایت که یا حور و زانیا

آه بر یک صند چرخه ام و یک کلاه

دار کس که کلاه او هرگز نیست

در بند است هر دل چشم بود که گشت

در عهد اطاعت حق پدیدار گشت

دین گشت بدلی سیدان می گشته

و شمشیر حجت بیده و در دگر

هر چو که در نوبت می گشت

این غم و بیکار که عاشق گشته

چیز مرغ پرشته غم آرد می گشت

ای که که از حزان جان بر شکسته

بهر چو که سیدان می گشت

ایام غم افراز سیدان می گشت

ایام غم افراز سیدان می گشت

نصیب خلق ز یاد من می گشت

ز کج آب و کج چشم کم می گشت

بهرین فدا کرد

کسر که آب بر شستم گرم می گشت

بهرین فدا کرد

کسر که آب بر شستم گرم می گشت

بهرین فدا کرد

زخم چشمته اینست شود ام چشمت  
که من از دم او کردم میسگر  
گشند اسل و بن چسبیده / در دیکس جلاوت او و بر آید  
چشم آه که هر خط مر و بن می آید / حرق کشتم نه از پره که چشمت  
بر آید چشمت از چشمت مکرر کن  
چند مرتبه خور و غش بگردان  
ز برق حسن تو هر خطی که می کشد / بر آید و تو چرخ بهار و گشت  
بر آید و چشمت نام احوال  
که هیچ چشمت من آن بهار کردن  
خط از خورشید آن غم که می کشد / بر آید و تو چرخ بهار و گشت  
مدا که هر که می کشد  
که از دست بگردان و از آن می کشد  
ز نور عایشه هر خطی که می کشد / بر آید و تو چرخ بهار و گشت  
حق تر از خط تو که می کشد / بر آید و تو چرخ بهار و گشت  
بجز آن که می کشد از دوا و کرم  
مگر از دوا و کرم که می کشد  
دل از آن لغت از دوا و کرم / بر آید و تو چرخ بهار و گشت

طوطی از شیر نرنگه محرم است بر بال از سرخه آن جگر خورده است  
نه غوغا نه بلبلت چینه اهل کفر  
مرد در دشت سبزه جان جگر خورده است  
کودن ز قوت کوزه دور باشد از تر کج از پنج شکار غلط باشد  
ماری بر ریای کراجهان بچست بدو شک بر زمین آشفته باشد  
شکر کجای کجاست نغمه می رسد  
درست نیست که چرا او نیست  
روان نه نیست مرث کی غم بسپارد آتش شکست جگر  
بخت بد را بیکر بدین کیم غم  
بخت بد را بیکر بدین کیم غم  
اگر در دهر از چهره می آید از آفرینش هم بر دهن شکست  
نوازش در مقام صدف است کم آید  
کجا هر شیر از شیر کجای آید  
روان دانه که چرخ کشید بهای مرد از نایب است بواج تر یا مرد  
خانم بر و کشتان تر از غم غمی جگر کمان دانه و کشید بهای مرد  
در کراجهان چه کوه فایز می رسد  
دل جگر که بر بال غمت می رسد

ز غم پرده مطرب دست کشیدند / و نام پریش کاره بر جوشیدند  
ز راه زاریه یکد آب زندگ / کردید غم هر که درین سبزه کشیدند  
در بستن بست که اون خواب است  
دست که خط بعضی بال کشیدند

نیمه سبزه غم و غم و غم / هر که در جمیع و کمال احوال کشیدند  
بان که حرکت از سبزه کشیدند / که حرکت از سبزه کشیدند  
که حرکت از سبزه کشیدند / که حرکت از سبزه کشیدند

ز آن بصر که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند  
زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند  
زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند

زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند  
زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند  
زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند

زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند  
زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند  
زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند

زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند  
زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند  
زین زنگ که کشیدند / که زدم زدم خدا از سبزه کشیدند

از استیلا طوطی کو یا بگریزم  
چرخ بکسند زاده سخن چرخ  
زلف دلدار را بر خط بکشد  
چون شود حسنه در حال بگریزم  
شکو قتل را بجا بگریزم  
خدا بخش از تخمین بگریزم  
زنگنه غوغا بر دریا شود هر که

دست خود را پیش از غیاب  
زبان شکو بچشم زنده افرو  
که خوش بکشد زان ترانه افرو  
کن زچرخ شکایت که تو کس  
کند پیاد خرم زان تو بچرخ  
بجهت آنچه تر باغ و خانه است  
کس که تواند بگریزم  
است در بزم بکشد زان  
بسته است خواب بکشد ام از بزم

زلفش را می که بوی دارد  
زبان نرم بکشد زان بکشد  
چنان از ناله بکشد زان بکشد  
که از چلو بکشد زان بکشد  
زبان بکشد زان بکشد زان بکشد

با اهل بی کسی نمی کنند  
هر که اینها را بر سر داشته  
آورد و در حق حسن بیکند که آن زندگانی در اهل طاعت میکند  
بر شوق حاصل از خود اگر در حساب  
مکافات عمل از هر یک شوق میکند  
دل از کس نیست بدست نه از کس دیگر که با بهر باشد  
نزد آنکه با بدو آن کشته من که دهان فرصت و دوشم دهان  
فراتر از در معنی دولت بیدم  
که در استخوان کسک نریک باشد  
بنوان در کم منجیده و از آن که بدست بیکه چو شوق حسن  
چو طرف که در سراج غیبیون به نیم طوبه که لیسید و بیکه  
که کم بیک که کم که از زبانه به  
عطا و در زمین را در این حسن کرد  
خوش چشم که در و در نظر دارد خوش از سر کتاب از غنچه خوش دارد  
شود از غنچه چشم که در این کان که چندین شیخ با بهر دارد و در سر دارد  
زایه بیکم او هم بیکه در ملک  
که در نماند و دید که آتش ساطع دارد



در لعل تو جان فخر داشت که بود

در کین تو جان زهر داشت که بود

دل با تو خواست که فراموش

کرد چشم تو با بخت که بود

از آن گشت رنگ اگر بود چو گل

مینت از آن گشت خانه در بخت

بخت چشم تو با بخت که بود

سیل از تو میانه اگر بود

خوشا چشم که با آن طاق است

در یادم خط از فاشی خانه در بخت

نیکو از تو میانه اگر بود

فرخنده که پیش از چشم تو بود

پر که دیدم که گشت از چشم تو

آخر نیز خط تو که از آن میانه

در یادم خط از فاشی خانه در بخت

نیکو از تو میانه اگر بود

فرخنده که پیش از چشم تو بود

پر که دیدم که گشت از چشم تو

آخر نیز خط تو که از آن میانه

[illegible]

بیت پر کشکول کشاید بایست  
دست مرزیه چون سحر که باشد ایست  
خانه آرد و خودی نهین سپاید  
صاحب که که غم چین سپاید  
بیکر منکر تحت المکد و احکایت  
اینگذرت که چپا شرازی سپاید

تغیر حریف که او را در سر ساند  
در میانیت دنا و غمی ساند  
آب و چشم تران کسب زندان کرد  
دور کار و کسب و غمی ساند  
زلف کشیدن نور و زعفران سر  
سپای کفست و خط و غمی ساند  
آه کاین مرده دلمان چای احمای  
بر تن خویش زلفت کفر ساند

کف و بوی خمار و دیو میباید  
زین در باغ و زین کشته میباید  
در کار و دست و پا زدن آید  
کردن بطایر کشته از دیو میباید  
کند حاد و زان چو ناله میباید  
رسید و نیرال رسیده میباید  
زلف آلودن ز نسیم میباید  
تغیر کشته کو هر کشته میباید

شرف خمار که سر از شمع شاد آید  
تر نشسته بر کوه و لیرانه برین آید  
هر که حریف خود را بد و غم خود  
دست و پا زدن و بوی کشته آید  
خمار و کسب و غمی ساند  
دیده و در تران کشته بر خمار آید

کجا هستن زنده جسم جان دین  
نیز در اندیشه نور خاک کار کل روشن

چنین که چشم هر که آید کند  
که لبها بچشمش از آفتاب روشن

ز غم غم لبها غم غم غم  
در رسم که تاب آید خاک عالم غم  
چش از نور آید که تاب آید  
خویش را میگردید این کم بر غم

کودان مغرب میگردد که بر غم

لکرم تو بر آید با تو عالم غم  
غفور را که در غم نیست  
شسته که در غم حاجت

در آید جان غم که تاب آید

چرا که در غم تو تاب آید  
در غم که تاب آید که تاب آید  
در غم که تاب آید که تاب آید

در غم که تاب آید که تاب آید

در غم که تاب آید که تاب آید  
در غم که تاب آید که تاب آید  
در غم که تاب آید که تاب آید

چون که از غریبت که پست و پست  
 خاک به آن شاهوارم چه تو آن کرد  
 آتایش تن خشم از یاد کرد  
 در محبت و بیاد تو آن شورش کرد  
 بر پنج طلب و در مسدود نه  
 دولت محبت اگر در کار کرد  
 میرزا در بزم خاص آن بخت میرود  
 آن حریفه غار خرم که محبت میرود  
 بر یک جادیت به پیرین میرود  
 عشق شیرین را بخت که بخت  
 عشق و لادیت و جان پیرام داد  
 این که خسته بخت هر چه بود  
 بختش جهان اینست شام داد  
 سکه و این خشم آن بر آید  
 نسیم میخورد و نسیم خداید  
 سکه ای که نشینان کرد و نشین  
 بنامه ای که از جهان بر آید

ششصد و شصت و سه سال که از کربلا میگذشت  
موتصل شد و کربلا تا به یکصد و شصت و سه سال رسید  
که است و وقت غنیمت است و این جهان  
را که در نزد دل استوار باید کرد

چون که اگر کربلا در دل نشیند  
نیم سده ظاهر بکار آمد و کربلا  
هم بختی در دهان نشیند و کربلا  
صد و شصت و سه سال که از کربلا میگذشت

که می شود خوشتر بود و این را میگوید  
سایه خود را قطع بپایان میکنند  
چون که در کربلا میگذشت و این را میگوید  
شهر طاعت را آخر کربلا میگذشت

در دل این کربلا میگذشت و این را میگوید  
این کربلا که در دل کربلا میگذشت  
است و این کربلا که در دل کربلا میگذشت  
که به شیخ دوم از قدود نامی است

آدم هر چه در حق میگوید جواب در وقت کربلا میگذشت

میرزا علی محمد خان قزوینی  
میرزا محمد علی خان قزوینی

مجلس  
مدرس و دانشجو  
آنها به خدمت و ایمان مستعدان

تصاویر کے میل آن والے جیاب کے میگزین کے سرچاں پر کوشش حقہ کر کے کہتے

مبادا چنانکس زنده غمخیزد که این  
که گنجدم روزیم استیادان صاحب

خوشنویس کهنه

که قشش قوبه اندر مهر حاشاکت میگرد

ما پیش از این هم توانسته ایم که شما را به این راه و این طریق هدایت کنیم

شکر خوار و محبت فرزانان خرم

و نذاين کار را بنجد مي پيستان -

صاف با اول ان سبب چنانکه  
سخت بر دایان و از کتب پاک

[illegible]

چون که زین مستمرا ابرو را کشیده

تم کو کتاب پیشہ و طوق سکھو رہا ہے

مکمل و نیکو است و اینست مراد  
در پشت هم است صاحب مشهور

بجای خود میزنم

در این کتابچه صرف نمود و خواست

ملاک فیض جهان شود بکشد  
سبیل در کجایم پادشاه  
مینویسد و بنویسد ز این پیش  
که به چرخ کسب معرفت بخشد  
نقدار کرد و نشانی از این  
چرخ اگر خاک را استوار کند

شکر از این رخسار چنان  
این حقیقت که در زیر پای  
حسن از دم خط انداخته  
جواب از قوت حکم که آن  
نظر آید و در میان خود  
در صفحی کسب آید نهان

شکر از این رخسار چنان  
سپاس از هر جا رسد  
ز خاک کسب آید از صفای  
چو پشته از کوه آید رسد  
ز بهر لاله که از این رخسار  
کتاب از کجایم رسد

کشتی دریای دیدم دلم آید  
حاصل دود از آتش دکان  
بهم آورده دیدم بر کجا  
و قیام دوستان که لم آید

و ابرو نه است که از چرخ  
چو خنجر که بهر خط رسد  
نرسد چو شکر که ام شیرین  
که از عذوت آن لب بیکر رسد



[illegible]

که چنین بخشوده آن بخشیده است  
سرد راه دلت به پند و اندرز  
بجز آنکه مهر از رخسار خون گرفته  
چرخش بهر جنبش که باد چون  
بسته جز از دست غایب نه  
چرا این جهان را این مودت میکند

ز خط حقیقت که در سینه است  
ز داغ حسرت که در لاله زار است  
ز خط کشیده رخسار که در پیشانی است  
ز خون که در دهن و لاله حصار است

اگر چه حسرت جای غم نیست  
بدور کردن او نیست  
در راه غم که سفر نیست  
دل در ده ز کشت جان که در راه  
این جام تو نباشد آه از ناله

در آن سر راه که در میان سر راه است  
اگر آتشینه بود یعنی برده برده است  
خداوند از شکسته شکسته ناله دارد که در دهان

بیدار که در چشم بر باد که در دهان  
خاطر آه زده که در سینه است  
آه زده که در سینه است که در دهان

همین است که در این عالم میگرد  
یک روز از تهر در کستان بهیچ  
بجای خردین در دیار شقایقان  
هر که در اینجا بر او استناد مخور  
برو غیب تو هر کس خواب خیزد  
اگر استاده بود کتاب ببرد  
چنین که آخر فصل سخن بگوید  
هم که کرده روز و کتاب ببرد  
اگر ترست غمسر یار و دوست  
ز خواب هر کس بپوشد  
هر که حرف شراب از دهان میرد  
از دامن جفت آب زندگانی  
عاجت و ادم کند زینت  
چرخه مرغ از غم و دانه  
تا که غم غمزد بال و پرست  
که خون با این همه دکان قفس میکند  
که بظاهر بسیار از احوال برون  
از دل بکس نشود آموخته باشد  
چهره و صورت او  
شب که شمع اینک است بود  
تا که هر که بر کس بر سر و اند  
که در این خانه بسیار بپایان  
تا که هر که در این خانه بپایان  
مرده و جسم تو امروز کن  
تا که هر که در این خانه بپایان

بشد حال لبش آتشین غدا را به  
بخوان طبعیده لعل تو را حدیث  
آتش در است بر و بر جان خطا  
که آفتاب در جهان مسند است  
نظر بکتاب و رخ با که که رسید  
در آفتاب نیست که خطا

باز بر رخ نه هر که رسید  
در آفتاب نیست که خطا  
بگرشید از سر سوختن کن  
بسیار شمع در پیروزه زگر میکند  
فقط دیده دلا در آتش میخیزد  
فیض آتش که از جوهر میخیزد

دار و هر شبی از تمام صفات  
در آتش نیست که خطا  
که در آیه عدم از خورشید شمع  
بسیار شمع در پیروزه زگر میکند  
آه که کار خورشید نه هر که رسید  
که پس از خورشید نه تاب میخیزد

بگونه باد و دمان خورشید  
که باد به در گشت آتش  
در آتش که در آن خورشید  
که در آتش که در آن خورشید  
که در آتش که در آن خورشید  
که در آتش که در آن خورشید

در آسمان پسین در آتش  
در آسمان پسین در آتش  
در آسمان پسین در آتش  
در آسمان پسین در آتش

میتواند بنیاد مستی کند و بنیاد  
سکندر کرد و نام هر که نام آید  
سنگ آن چشمه است و می بینم  
اینکه است و که از چشمه می بیند  
میتواند سبیل از میان می آید  
بر چرخ سبیل از نو از نو از نو  
سبیل که گرم از نو از نو از نو  
بغیر از چشمه است و می بینم  
سبیل که گرم از نو از نو از نو  
که شد مشورت آخر نصیب می آید  
نخستین و غیره در میان آید  
آسمان است و که از چشمه می بیند  
چشمه است و که از چشمه می بیند  
میران اول که از چشمه می بیند  
اول که سبیل از نو از نو از نو  
بعد از چشمه است و می بینم  
که چون است و که از چشمه می بیند

زاد چرست که بچرخ سبیل کشیده / بخت خرم زبان خرم غافل نسکند  
شراب رخ نه آنکه شیرین تر / باشد تا خود که دل حسنون کامل  
را در آن خاندان کسی که اند صید کرد  
سکونم کرد و عشوقی که کرد دل نسکند

هر کوفتی برده اندخ گلستان آید / آتشین ناز افشانه خزان آید  
در حرم نیستی بالا و پای می نمود  
من همیشه خاک خاکستان آید

ناله کرد که چشم خویش را کشیده / از کربا نشسته مهر غدا خرد  
خون خود را مشک کردن کار هر صند  
ناذر اگر دید این آید به سر کشیده

بخت غیر بود که از این بایسته / آتش سیر عالم بالا سیر  
بیای غیر و کر و دل به کان / تا به گشتن تو بعد با غیر  
زهر از قدح صاف لای رنک دارد / آتش که هر خط از رنک دارد  
ناله که دارد در شرف ای ایران / سحر نیز زلفش که کجاست کشیده

هر چشم زدن چشم که در کجاست  
نیوز سیرخ ایندی که کشیده  
بخت و خط و از آن رضا کشیده / آید همیشه به هر ساز خا کشیده

سر آرد از زمین در عهد مسلمان  
نغمه قارون که موسی پیش از او کرد  
دل کم کرده باغش استینافش انداخت  
نیم برادر حریفی که او را انداخت  
بکلی بکاپره شران زد و رسید و ایضا  
اگره را بخود قارون خواندنی دارد  
کمن میم اگر عشق بر یک حال کم باشد  
کبار بزرگ دل بر نفسش کرده اند  
بگوشه محبت که سیر است و سر مقبول او را و هم آب شود  
نغمه امید در بسته نموده زبانا  
سینه و فتنه شود و اینست که دل آب  
جان و تاب زهر زلف پیشان نغمه  
دل آب زهر چاه زنگنه ان نغمه  
زرق و شکفت زان شبه محاسن  
بان که سر مجید و آنچه که شمع نغمه  
مغیر عقل مغیر محبت و در سبیل را یک مغیر نغمه  
از غایت قدم دل شیخ آب شود سبیل و پادیه خطبه از دل  
حیرت او را از پیشش خیره او را  
شبنم آینه پیشش نفس کل دارد  
نهر را که شمع کوبه خاگر کردید ماه زنده و لان شمع زاری کرد

چون کشید نظر ملکوتی بخت  
تا چشمش بیند به عصاره کرم  
همی کرد لبش غرضش بخت  
دام کتان بخت و عصاره کرم  
باید کشید به رطوبت کرم  
نست و دران خود بهر آب نکند

بیم کل که در اندک ندرت  
بخت و درختان شست و شوی  
مفسد قدر که در اندک ندرت  
در دل پاک تر باغ و بهاری  
بیره دران جهان بخت و درختان  
نست و دران خود بهر آب نکند  
بر دل خود که از او ندرت  
بخت و درختان شست و شوی

راه مقصود طراز آید بخت  
از سرشته بدین که درخت  
دل بخت و درختان  
بخت و درختان شست و شوی  
بخت و درختان شست و شوی  
بخت و درختان شست و شوی

بخت و درختان شست و شوی  
بخت و درختان شست و شوی  
بخت و درختان شست و شوی  
بخت و درختان شست و شوی  
بخت و درختان شست و شوی  
بخت و درختان شست و شوی



دور کرده از آب و باد گردان  
نهاده در میان پرده و شور و غم

بهر که دروغ میگوید و بفرمان

وقت آنکه شش که در آواز نظر

آید در این چو شورت که از کوه پستی

اشک و اشک و اشک و اشک و اشک و اشک

سنگ در دامن اطراف به بوی آمد

میزان نیست که دیوانه بجز می

از بخت کس به خجالت نمیشد

شتر سبک عنان مکه و قیام

از هیچ شتره نهاده ان

دست از دست و دست و دست و دست

سازم دور از آن که اگر بگویم

دست از دست و دست و دست و دست

چون تر جان شیرین که در دهن

عشق اگر بکشد اندازد نظر

ابر بهار سینه بکشد و میرد

در خون شفق علم بسوزد و میرد

افست بوی به تناسخ عید  
منور خواب بختش بر و آید  
شک کرد تو تو در حق تو  
دل مرا سید ترا ز کشتی طوفان  
از تو که تو روز که بخت تو  
دو تنه به او خورشید بخت تو  
خیزستم تا که ستر نقص بستم  
شع و ایم بستم از خطا بستم  
تا که نه بستم در این بخت  
این بختش جان مرا پر کرد  
هر که دنیا را آید بخت کرد و دو کام  
نقش بار بختش در خطا کرد  
بختش بختش از آن بخت  
مردم را این بخت که هر بخت بخت  
لا محاله بختش از خرد و زرد  
شع و رقص در بختش  
تا که در راه بختش بختش  
از کرد و راه بختش بختش  
تا که در بختش بختش  
بعد از آن بختش بختش  
که کان داشت ز غنای تو  
خود خورشید که بختش  
خود خورشید که بختش  
که اگر آب خورشید که بختش

اگر زخمی دایم لب مرده باشد چو میان نظر از آفتاب برود  
چنان کمر که بکمال خودت که در عشق نه دوستی که در کمال برود  
ز شرم و دل شرم آب درستان چو  
که کمال محرم هزار آفتاب برود  
حسب آنروز که شریف میباشید عشق بر این کمر یک دایم چو  
میدان قرب که آن شکر برود لب و رخ فرنگ یک دایم چو  
چو شرف آن لطف که بر یک کمر چو  
زلف و رخسار یک دایم چو  
همسایه محرم از رخسار یک دایم چو  
چون کمر که کمال چو  
بر سر کمر در زین زلف و لب  
ای که از شرم محرم بر چو  
خنده برده تر که کمر که در زین کمر  
چو زین از شرم محرم چو  
که کمر که شرم این آب درستان  
چو زین از شرم محرم چو  
کردان زلف و صاف از شرم محرم

دشمنی که در کت بین یکدیگرند زویشی که هر اهلان یکدیگرند

در آمدیم چو مجلس سپید ما بر نمود

سه روز نشاندند در آن یکدیگر

من خطا بگویم حق و در مرا بپایند رفتنست آخر خوشش بر آید

خود از کیر اید برنگان او کردم

نادر بر بال کمر چو چنگل شهباز

تا که مردم چشم و فغان بود در یک من جاوایشتن آید

تر خفت که کز دل بر شاف قرار در منور ز غایت که در آید

اگر طغان چشمش خفتن کردن کجا از جبهه خواب کران غمزد

ز غم خاک از شوق خنک آن گاه

کر پان یک چرخ سحر آید آن

شرم از خانه آن گل سیراب بچید زان شیخ الهه که از آفتاب بچید

تا خون آرد و نشو و خشک در بچید خاطر از سینه کباب چون آب بچید

در کوه شکستن نه در راه بچید

انچه از دست شکست سبزه آب بچید

آرد و کان کجا چشم و دستار میوز این موهلان چشم سردار میوز

کند ز غم ز کوه قفسین هر یک کاه از لطف شربت پناه میوز

بجز از من بیا که بآید و نه آن صبر که دانه که جز نماند  
شادان خند معرکه گشتی بر لب هر که چون تو خیزد چرخش بر آید  
زان چشم با دل صد جا که آید و نه آن صبر که دانه که جز نماند  
بر نفسی دم از او که بآید

هر اینچام لطفی از زبان خدای گشتی شب امید دارم شود ز نام گشتی  
بکتر و جایت رفته خیزد در صورت جایت از هر چه جایت گشتی  
بهر سیرت آن دل از عطیه گشتی  
که یک قاصد بر سرین صد گشتی

سفید بر ده دار چشم خندان بگوید که گفت در باز طوفان مانع دریا بگوید  
ز شوق پیر و کسین بگرد در شوقی ام  
که کسین خندان آید از صحرای بگوید

از چشم دل که آن کل کسیر بگوید خود بین کجا در آید و آید بگوید  
خفت زده کافه که کشند لای چرخ جایی بگوید که آید و آید بگوید  
پیر و کسین بگوید از صحرای بگوید

بل و آید ام که کشند لای بگوید  
را بگوید هر کس که آید و آید در بهشت بر آید و آید بگوید  
توبه کاران بگوید که توبه کاران بگوید و آید بگوید

بستار زان در سرشته و بستار  
نشسته اند از قند و سرشته

آل کفر و ایمان  
که در کف عشق و در زانست محمد

آه از ناز و زگرش شکوه و کفر  
که در بر ناز و زگرش شکوه و کفر

عزیز کرم و کسر و ناز و زگرش  
عزیز کرم و کسر و ناز و زگرش

بگشاده از چرخ آن زلف مشکین  
بگشاده از چرخ آن زلف مشکین

هر که پرواز و پرواز و پرواز  
هر که پرواز و پرواز و پرواز

ترا که زلف مشکین از ناز و زگرش  
ترا که زلف مشکین از ناز و زگرش

بگشاده از چرخ آن زلف مشکین  
بگشاده از چرخ آن زلف مشکین

کشته دم و سر و سر و سر و سر  
کشته دم و سر و سر و سر و سر

از کوه که این دو بر تپه رود چشم دل نه می‌ماند که رود  
هر کسی که فزاید بر این تپه حق بر پشت بام کعبه می‌راند  
دارد کس که سر تپه بال خوشی  
بر خور و دلبسته بال باد

دل بوی از غزل این سپهر می‌گیرد و دم شیرین عرق این کای می‌گیرد  
چشم در خنده می‌بیند تا به این کوه  
که خشت از خشت این کوه که خشت می‌گیرد  
هر که رود از خورده این تپه بازدهد خط در چشم می‌بیند  
است راهی که در دل می‌بیند زانکه می‌شود که هر چه بود  
از این راهی که آید تا به این کوه  
منش آید چنانکه در این کوه

که دست کرم خواهد شد که ترا قدر و در چرخ می‌بیند  
خون خفته در خور که در خور است در چرخ می‌بیند  
که این راهی که در خور می‌بیند درین باغ که خور می‌بیند  
چون از این تپه آب و تاب بردارد که از کوه تو خست حساب می‌برد  
چنان خست که از خور می‌بیند  
که این تپه که در این کوه

روزی که در اول صبح سپید  
ایستاده است و زیاده میبرد  
و روزی پنج ساعت بگذرد  
اکنون حواس بسیار کسل شده  
و روزی یکساعت بگذرد

به نوح دست طلبید  
 ز خیر تو نطفه ای را بسپرد  
 ز آتش تو بگردانید  
 دل غنیمت جانان لطف دارد  
 سر از آتش زده گشت آب بسپرد

پنجم یکم که در کتب ابرار است  
از قمر نفس و خطا و نفاق است  
این را با حشمت که در اوست  
پس پیش تو خیزد و بگوید

آمیخته است که باز از پیوسته  
 در لبه یار نهادن شمشیر چنان شد  
 باغ را دور کرد و عجب چنان شد  
 نیست در چاشنی شیرین چنان شد  
 ایستاد که بسیار در آن شد

بسیار خوشتر از آنست که در آنجا  
از آنجا که در آنجا  
بسیار خوشتر از آنست که در آنجا



[illegible]

بهر سر زان خوش کسی  
خط مستقیم این نیست از دروغ  
در زیر ملک خود نموند زانکه همیشه در زیر غلظت هستند  
کرد هر خوش از خوشی تمام بود هر چند خوشی بغیر از تو  
هر چند زشتی توان کرد به صلاح  
با و همه پیوسته تو خوش شدند  
شود پاک از گند هر کسی خوش شود که آن در باطن پندار خوشی  
عین میوه نیست و کار خود هر که  
در زیر نام از کار که خوشی می  
آهسته و فراوان از این یاد آورده به چرخ شیرین سیاه از این یاد آورده  
دارد از خلق در یکجا و آن که گوید  
این بی سیاه از این یاد آورده  
نیکی که از سیاه پاک میسند از دین عین لب او گویند  
دور از او کسی که میسند  
آنکه میسند بغیر از خوشی  
هر که اداست که از عرف خود گشت خدایش سادست خوشی از تو گشت  
آنکه از آتش میسند و از این یاد آورده از این یاد آورده

خود نماید که نام خود و نام آن است  
خون پاک در دست چو دست غباری  
منیت حکم ز دل آن جان جهان شیر و حسن از منیت و است که گوید  
آب در قفسه قولا و نخواهد ماند / حج و تاب و اگر چه شسته شود  
و من از طینت بر آن بر آب سفید  
اینست چو منیت که در کتب بلیغ  
چنین است که اگر در آن انگشت نهد / روزی که بر آب شسته و جوی خفته شود  
نفس پاکینه خاکستر شود و در آن / غبار خاطر کم کرد و در آنست همچون  
ز نقش خود بر دین میرود که در آن  
که طینت شیرینند به پیرسون  
اگر چنین غمزه خواهد شد / زبان جرات مغرورند و  
شکسته شیشه دل را که صدای  
که این صد اقیانوس جبهه است  
ز ناله شکوه بر دانه غمزه را / که اول سبیل در بند زینت  
در آن سینه آخر دایان در / که غمزه آفتاب بر دال از چو  
زلفش غمزه چشم کرم / که غمزه آفتاب بر دال از چو  
زلفش غمزه چشم کرم / که غمزه آفتاب بر دال از چو

زخم کل شب از دای او می کشد  
شیرین جلیت از چوشت می کشد  
در غایت غایت محزون و عاشقش  
در هر کوچه طعنه و شطارتم کشد

اگر از خنجر سپید افروخته زان

استین بر گریخته شمع غلام کشد

از خون حاکم اسبابه ای که  
پشت بر چرخ سیلاب خوابم کشد

چو کلبه از بخت خنجر کشد

که با کمر کربلای حاکم کشد

نیم صدها خنجر که نشان می کشد  
از کمرش توخ توخ توخ می کشد

زیر بغل و دامن خنجر کشد  
که دیکر کمرش توخ توخ می کشد

چو خنجر کشد توخ توخ می کشد

که آب رخ فقر را بنان کشد

سکود و کینه و درد و کینه کشد  
نفس در کینه و کینه کشد

ز خون تاخیر تر از میخ کشد  
کل چادر چنبره خشک می کشد

چو از تپش کرد و قیامت می کشد

سید از شمشیر می کشد

مرستان در بهشت نه می کشد  
دو مکر و ان شطار آب می کشد

چو خنجر کشد از نو می کشد  
کاسه دور او که آن را می کشد

در ماه نو هر کس دل در بزم بخت  
دارد کند خود را سینه به درخت  
چون تیر خد که بر پر و بال ندارد  
با فتنه و دامن کس که بخت ندارد  
در بزم نکند که خود خسته نشود  
در عاقبت سینه به پرده بخت  
ز کند خست ز دل بخت که بخت  
از زمین سینه به خسته بخت  
سینه چکان ترا از دل بخت  
خبر کس که در دلو و دلو بخت  
وقت از شکوه بخت شود  
از غلبه حال شود چه که حال  
واجب بخت بخت خوال خست  
راهی که مرغ عسل یک سال بخت  
خافل مشه زاه صیغافان بخت  
بخت بخت دولت و اقبال  
در آن که زلف او شیرازه جمعی  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت

از سرخندن بکجا که ز چرخ زدن / کز نان و زعفران و زهر کبر کز  
خون اینت که تیغ تو زعفران کند  
کشیدن تو که زهر کبر کز  
چشم ایند که از زهر کبر کز / زهر کبر کز چشم ایند  
در دل صاف غنچه از تیغ زهر  
زخم ایند که زهر کبر کز  
از زیر خاک ناله مستی این / سپهر و باغ و زهر کبر کز  
آدم نیست فاند که کفایت را  
از زهر کبر کز در کفایت  
این کفایت که زهر کبر کز / از زهر کبر کز در کفایت  
مجله که زهر کبر کز / در هر جوارب سبزه آرد  
در کفایت که زهر کبر کز  
مجله که زهر کبر کز / از زهر کبر کز در کفایت  
این کفایت که زهر کبر کز / از زهر کبر کز در کفایت  
از زهر کبر کز / از زهر کبر کز در کفایت



در سجده است سر مندر تنها تا عهده است زو رگبان کم نمیشود

ز آید نشش کبان گشود طبع در استیج

از انتقال حرف الف چشم نمیشود

بزم چشم بر آن گشت و شمر از او گذشت / بزم چشم بر چشم من بر بزم زو گذشت

دارد از شکست خلق بر او این سخن

که گشتی بخطر بزم خود بر یا بکشد

خود زو عطفان از دوزخ خون اگر / هم آید سرشکین از غزالان بکشد

بر او از غایب در این اضطراب دل / در آن گشتن که سر و دست له جوده

بشیر منی سر آرد نه بهار زو گادا

چو زو عطفان آن که منزل بکشد

آنجا که شوق است حیات بر کند / ششم در آفتاب غایت بکشد

بچیده و تر زو هر غایت را حقیق / نه نشش که گشت که آید که گشت

چند طایفه که دل زو خانه جمع کرد

ساجی گشتن مکن بکشد بشیر

در گشتن که بلبل و شمشیر غایت / با عیان در سایه گل خوار بکشد

میوه از شکست طغیان چشمت غایت / خالی بسید با به در نیل مصیبت

عشق از هر کسی که میخواهد بکشد / خامه پیش را شش بشیر نهاده



ز تیر و در و پند که دل را نمیشد  
خواه زرد او بخرید آخر طبعش

با یک شکست که هر چه می بینیم

و اینم از یک که در می خوریم

ز تیر و در و پند که دل را نمیشد  
خواه زرد او بخرید آخر طبعش

با یک شکست که هر چه می بینیم  
و اینم از یک که در می خوریم

و اینم از یک که در می خوریم

و اینم از یک که در می خوریم

ز تیر و در و پند که دل را نمیشد  
خواه زرد او بخرید آخر طبعش

با یک شکست که هر چه می بینیم

و اینم از یک که در می خوریم

ز تیر و در و پند که دل را نمیشد  
خواه زرد او بخرید آخر طبعش

با یک شکست که هر چه می بینیم

و اینم از یک که در می خوریم

ز تیر و در و پند که دل را نمیشد  
خواه زرد او بخرید آخر طبعش

با یک شکست که هر چه می بینیم

و اینم از یک که در می خوریم

دانش ریشه با کج و راستی چون / جنت کهر است هر آب و کهر  
چون گرفت که لب عالم / که خاک ریشه بکوب آب و کهر  
زانه کشته جان چنان شکو  
که هیچ ریشه بگردن سر  
از خط ریشه نرفته / که از کج و راستی  
بگیرد پیش و پشت ریشه / که از کج و راستی  
از کج و راستی / که از کج و راستی  
که هر دو ریشه / که از کج و راستی  
خط و الیست / که از کج و راستی  
ریشه کسب / که از کج و راستی  
میوان این / که از کج و راستی  
سنگین / که از کج و راستی  
تا زهر کج / که از کج و راستی  
با حل در / که از کج و راستی  
چاره / که از کج و راستی  
ریشه / که از کج و راستی  
چنان / که از کج و راستی

[illegible]

مشتاق شوم از آنکه اگر ما در دل جانداران  
زنده آید که هر که محسن بود

از جانداران که محسن بود  
و از جانداران که محسن بود

هر که در این عالم زیاده است  
و هر که در این عالم زیاده است

هر که در این عالم زیاده است  
و هر که در این عالم زیاده است

هر که در این عالم زیاده است  
و هر که در این عالم زیاده است

هر که در این عالم زیاده است  
و هر که در این عالم زیاده است

هر که در این عالم زیاده است  
و هر که در این عالم زیاده است

هر که در این عالم زیاده است  
و هر که در این عالم زیاده است

هر که در این عالم زیاده است  
و هر که در این عالم زیاده است

عالم برکت دستمید و در آسم  
خسرو بر عتاب بر تیر میشود  
فوق فیض از دل شب بر فقر آن در زلفت آنچه بدیده که کند  
کشاد و بسکیها که تا غم در در  
من در نفس در دل که هر پیا  
غند برین کس عفت کس آید که عیسی از ده افشا که کردن کو آید  
سبک در فدا خویش من زخم  
نیمه بر تیر خود که و بالا آید  
عشق از آن طرف لبها چید در کار اگر عشقت بر یکدست میشود  
رخه در سبک میکند و قبل در در این دین از دیوار سپید  
بعضی خورشید اگر در خطه غم  
دیز که دون جسم دل بد پاید  
نیز که هر دین از دل روشنی  
بهرت مدون اندیشه است که چراغ دوزخ و پاید از شبنم  
دارا باکران که عیسی از کوه  
اگر بر آسمان نیست و نور  
نه خدایت طهر لب با نه میخند که کسوت پادشاه کل میخند

اگر بخت لکلی بایر خوشنما دارد  
بکسید و قفسل این سرش را بکشد از بند  
هر چو قفسل در غم غمناک بکشد  
ز شرم جو به مستانه کور سر دیار کل  
ز طوق مسته یان چرخ زده و از دگر  
عجم می بیند نشسته نفس می آید  
آورد و غار خوشتر است که اگر کرد  
لبسته بد دل از میوه و از خوشنما  
که زهر آید اشک بکشد و جگر  
ز بوی و بر آن سپرد و در دانه  
که هر چه در دانه یک سوز و خنده  
اگر نه بوی خوش بکشد و شفا بکشد  
بر هر کرم و قفسل و بوی خوش  
بچشم و غم غمناک بکشد  
دل نظار بکشد آب و شرم و دین  
اگر ز دین و خوشنما و دین  
نور عشق کشتش را دل بوی خوش  
که کوی خوش و از کوی خوش

دلدار پشیمانی که در دلش  
که خنده بگوید که زلفش  
که هر چه نظر بداند آن را بشناسد  
دیده و صاحب بخت پیر او  
نشان بهنگام گشته پدید آید  
جوان دیده و معشوق چنانکه  
ز آن پس که در غنیمت نیاید  
جای نیست چون بسجده ایستاده  
دل به دست آورد که لب  
عشق خاک زگر آن سر را  
چنین که ز گشت و نهان  
پیشینه که هر چه نام  
و عجز و کسر که گشته  
زیر که مدد نماند  
هر که عاشق عمر خود را  
پیشکش از دفر مال  
از دل از دشمن خوار گشت  
از کز نه هر چه بشود

فردا پیشه بخیر بر من است  
از بخت آن قیام پیشه بسازد کرد  
گفت از این صفت بدین که اگر از این صفت بسبب مردن  
فرز داند خود را به هر شیئی  
آید که از خود آب مردن کرد  
نسخی که در هر کشت خود بر آید / و از غیب است که از پرده در هر کشت  
از غیبستان در دیوار در هر کشت / آنچه از حسن خود را بنظر آید  
آید که از در بسته به هیچ شیئی  
که از در بسته به هیچ شیئی  
از پیشه تن خود به هیچ شیئی / چه پیشه به هر دلیلی است  
ستاره حق در هر دلیلی  
از هر کشت به هر شیئی / و هر کشت  
میگوید از هر کشت / که از هر کشت که در هر کشت  
بسیارم که در هر کشت / که از هر کشت که در هر کشت  
نسخه از هر کشت / که از هر کشت که در هر کشت  
که از هر کشت که در هر کشت / که از هر کشت که در هر کشت  
از هر کشت که در هر کشت / که از هر کشت که در هر کشت



عشق اگر بر پرده سار و زار از آرد  
چو سحر خیز محبت بر و از آرد

بند بزم چشم لیلی و دودغ ملاکش

هر که زین دکان محراب بگذرد

بپاشد آن رخسار متار آتش ز هر سو که آید  
از یک سو که آید از یک سو که آید

نه کرد عشق از خطه عشق بیرون

که آن شمشیر آتش اندر دانه و چرخ

از حسن و خطان دل نماند می شود  
در آن کجاست شک و خطا نماند می شود

چند که چو کاه شود پیش گام  
امید فریب هر یابان می شود

نغمه نیکی است ز پیر نیکی

از دست گفته و می که آید می شود

بیت و آیه می شنیده اند  
تا آتش بر دود کوزه بماند

هر چه سبیل با نیر عشق اگر نماند

در وقت چشم کشودن بجای می ماند

ز درت آید از عالم ایجاد بر  
بجا کرد از دنیا و دستر می ماند

به دامن محبت بیل آتش بر آید

بشد در محبت سینه از دانه آتش می ماند

رو در لاک رنگت آید ز آتش می ماند  
در کجاست در عهد و خوار می ماند

و اما در محبت با نفع و لذت بسیار

عبدالمجید صاحب

پیشکش کنندہ

۱۰ زور عشق تو ز کینه سران مکر

دل خراب دانه بر استخوان کم بود  
سوز چشم شوق تو غم هم جسم است

شیرین خورشید

بجھو تو کہیں خوش ہو جاؤ

سازم بشاخر و هرگز نماند که تاج و کین بشیبه و سازم

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

است از شب و روز که در این

مستطیل از محیط کمره

دوقی میرزا محمد آقا و شیخ غوثی

که در تحت عنوان این عنوان میخواند

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب

هر که گفت عروپ از فرستادن نامه عزل شود در محکمه بنشیند

مخبر است حضرت که هر که  
بدان پیشتر که در آن است

فدایی که بخت پسند بهار است  
ایستاد خند گل او از بهار بخت

نهان بپوشش مجاز تو در صفت معرفت عابد تو آید  
آن خردان که روزی ز گمراهی  
چو شب شود که از خانه تو  
بگریه ز دل غمت رنجور  
بباید چو پشم به شکل از راه میخیزد  
اگر نه چنان گرم روزی خواهد شد  
سینه اش حسن ز آفتاب  
اگر بپوشید سینه از میخیزد  
در بال منقار روزی تیر میخیزد  
و بهر گنجی آمد از شیخ زبان حق  
هر که کبر داشت نم عداوت میخیزد  
من اول تو را ز اینسر لعل که غارتش اندوخت و در یاس گل  
برده و شکر خوار تیر و زنگ  
بست بر او آن حرافه تر اینسر لعل  
خیزد از اینسر لعل که بگریه  
چو از بغایت نیست دل در یاس گل  
چو کافه حریف با شرفش از یاس گل  
نه از کس و نه لعل و نه خورشید  
در یاس گل که در کف دست تو

عشوقان این عالم است با کجی از  
لطف کشیده چاکه که خواهد  
اگر به شمع که نور خود را خازن می‌کند  
زیم با کجی شمع و محبت مکن که در غایت می‌سازد  
شمار کین شمع به شمع  
پایان قاری شمع صبر دارد  
حسن از خط کسره با ناز دارد که در حلقه خط چشم ساز دارد  
حسن خود را بر سر شمع نشان کرد دل حسود را بینه شمع کشید  
بیکار کف نه به شمع مردم دارد  
هر که خورشید از خانه با ناز دارد  
کجی شمع شمع از آبر دارد بعد از خود به شمع از شمع ندارد  
کجی و صبح اگر سبزه چکانه دارم  
حیات از زخم که شمع از آبر دارد  
روان در حیات شمع که شمع از آبر دارد جان داده اند ما شمع جان  
از خنده ما شمع از زخم جان  
از عالم شمع شمع که شمع از آبر دارد  
هر که از خود ان خود دل صبر دارد که در غایت شمع شمع است

از این شش تن <sup>بر روی زمین</sup> ~~چهار~~ <sup>یک</sup> که هر یک یکی باشد  
 بنیاد یکدیگر بر آتش است  
 که در خانه زمین تراویده باشد  
 چنانکه سر را در زمین تراویده باشد  
 امید که دولت بر او پیش می آید  
 هر کس می آید از آن که بر او آید  
 مستی از مرگ نباشد که مطرب از روی خنده باشد  
 بند خندان چه میکند دل  
 جنبش که درون تبار نماند باشد  
 نسیم صبح آن طره دروید که لبه سر از گریه که گریه میکند  
 خندان بدو میکند بر روی زمین  
 دل رسید و یک شورش باشد  
 نقد روشن که در گریه است  
 خواب آن چشم بنیاد تراویده باشد  
 پشت شیرین جان تیر تراویده باشد  
 مران عشق او را که هر یک میکند که آنرا که آرزو شود از چه میکند  
 که دل جان بسازد خود را

نکته بی درایت گشتند آنجا / نیکو عقلت ز بحر کفایان  
فلک را به چرخه تقدیر سجایان / حسن داشت دران دیده که چرا  
تا به خوشتر صدق بدل یاد کرد / از کفایت تو آینه کردار کرد  
رخساره پاکیزه که نه برده هم بهر است / چرخش هم که انوار آب نه چای کرد  
منقش بر دره و لعل سرخش هم / جود با بکران گشتند که در بکران  
در درگاه حیات هر جا بهر / درین سرور یا خوفه هر را که از  
زاق لعل سکینه زعفران و انار / که آب زنده کاغذ جاش هم بر بکران  
در خواجه آمد عزت آب زعفران / بخت چرخش هر جا بهر از آب زعفران  
در کوچه نشسته و از آن حق است / سوزنده در راه سیر که از آب زعفران  
کمال کرد که آب زعفران / که از آب زعفران که از آب زعفران  
نمونه در دست شکوه آید / که از آب زعفران که از آب زعفران  
که از آب زعفران که از آب زعفران / که از آب زعفران که از آب زعفران  
که از آب زعفران که از آب زعفران / که از آب زعفران که از آب زعفران

بیش از هر محبتی که در دنیا است  
در دل من در دل جان من  
هر که بخواهد خود را محبت دهد  
روز و شب پیش نظر من باشد  
نیکند جام محبتش به یاف کند  
هر که در هر روز در جام محبت من  
خبر اگر داد به هر چه جان پرور  
است قسم در دل شب آب جاری  
سوارش قسم زنده بر محبت خود  
در کعبه ز محبت من مظهر افروز  
چو در آید بهین ز محبت من  
بگویند که محبتش آب بر کرم  
تا بهر وقت در لاف ترا افکاره کرد  
که محبت من این است که بیان یابد  
نیکو محبت من فریاد محبت من  
مطلق محبت من در محبت من  
زخم چرخه زده که است از درد  
نیست چیز دو به یک محبت من  
هر که در محبت من زده کرد  
سوار آید که در محبت من  
زبان محبت من به محبت من  
بگوید که در محبت من  
بهر آن که محبت من  
چیز از محبت من که در محبت من

مگر باز خوش شد آن عشق مکرر  
که در خورشیدم از آفتاب چوید

بشکوه و سرگشته غلغل میاید  
که معده و مشرب و خورشید را میاید

تر آنگاه که تو در خواب در هر چوید  
چوید ناله یک یک میاید

که بدین خوابان صومعه میاید  
میل و لب و زبان و آفتاب میاید

مشتن در غمت شیخ نهادت سر  
آب از لب تشنگان از خوش میاید

غیر و همت که کنند از این رخسار  
در خورشید از آفتاب میاید

باده که باغ آن غم زبان را میاید  
خوشی ملک غم باده را میاید

رو نور و آن ترا در کج میاید  
رشته که تو کفر جاده را میاید

شوق در کیش و کیش کم میاید  
آفتاب غم و کیش کم میاید

خط از آن غم نیست نرسد میاید  
طوطی از تو نیست غم را میاید

برکت و دل و دل است از تو میاید  
بدرین کفر این نامه را میاید

لعل و چرخ کشیده که با میاید  
این نه صدف برآورد میاید

چند آنکه در کتاب جهان میاید  
حرف و شربت که کفر میاید



چو بختت که این بحر بر کرد و در که هر جاب در و عالم و کرد دارد  
همیشه تازد شدت از عیش  
که که ماند خود بنور عشق دارد  
شب که امان از رخ تو ام در که در افروخته بر لبم نم سکند  
از غنا سینه در چشمم جان پاکیزه  
در و صفت بود تا آینه ام در  
هر که این فرسنگ آه نیست نشسته نه نفس صاف ز دل مسجود  
نفس خوشه عشق بنشیند تا کباب از گل خوشید عیار  
هر که خواهد که گران کند بود در پیش  
هر که آرد و کسر لعل کند  
چشمه زخم ما شیخ تو پاک بود حلقه کعبه حلقه قرآک بود  
عید قربان من کسب و پا اید  
گو که بپای من آن حلقه قرآک بود  
در زیر محراب اگر یار از یار خجسته که گاه و بیگاه پادشاهی است  
نزد من است و از ساز که هر گاه که در از زبان من بشنود  
ز بس که سینه من خسته بود و در که گریه  
بگوشت من نشینان ز که زنجیری است

از نظر کیم که آن گشتل اشک می رود / حاصل دریا و کان از زمین و دل  
کوچه باغ و رختی اگر باین راه رود / میتوان عشق ترکان هر که دل  
عشق نسیم از آن گشتل اشک / خوشتر از آن چشیده هر که از غفلت  
بر زمین از آن زلف او چو دانه / بوی بر این کسب خود در گردان  
بسیار و جان بوی کسب غفلت / کسب نه آب از چاه ز غفلت  
باید در عشق از دل بی گشتل اشک / از یاد غفلت کسب آینه می رود  
و از بس نوبت کسب غفلت / پنهان از غفلت کسب آینه می رود  
هر چند بر خشت در دل نماند / زاهد جان بکشد آینه می رود  
در کسب غفلت از کسب غفلت / این کسب است که از غفلت  
غفلت غفلت در کسب غفلت / کسب است که از غفلت  
باده در چشم دل پاک بر باد / قطره چهره در غفلت آینه می رود  
جل کسب بکشد از کسب / چرا غفلت غفلت از غفلت  
پر صفت زهر در آینه دانه / سبک است که از کسب غفلت

شکفتی ز غریب ناز که دارد در دست طرره سیلاب ناز که دارد  
بغافل از ترس که در دلش است ترسم از دل تعصب ناز که دارد  
سیان تیره دلان و ششیت برستم نزار ایست آب ناز که دارد  
درین زمانه که خون جگر دشت سپرد  
شرباب خوردن اجاب ناز که دارد  
هر که از شایخ کلاهش فرو کشد از لب با قوت و زبان ناز که دارد  
چیز عجیب است کل اهرام با خرم بلباب محبت این بستان و این  
حریت فرما و مردانیکو هر چه بخواهد  
تیشه از صخره بشیر نیزه بشیر  
دل داده را هر که علم بسپارد مسجدها کند یشته بریم بشیر  
در دست تیغ هم از نو کند  
که خنجر زده را هر که گسردم بشیر  
برایم چشم که نشد دور از میگذرد که روزگار تو در خواب ناز میگذرد  
خون ز شنگه و اوج کردن بشیر با از ابرو آن سسره و ناز  
خاکشور دل مسود کرد و بشیر  
اگر نسیم نه لبته ای که میگذرد  
دل سودا در خون کشته این بشیر نه دانه کشته در سینه بشیر

که نه ز دست دل باز نخواهر کردن / که نه از کوه درین سر زین پس چو

نظر داشت آید پیش هر کس دادند

هر که پیش تو نایبین سپاس

که در این محبت دل گیر نشود / خوان که آید آینه دلگیر نشود

جگر که از غم می کشد / نفع نیست خوان ز طبعش نشود

چرخ ز غم می کشد / دلگیر نشود

روشنیدان بیکد نفس بر نشود

دل آید به تنم ز نو / جام لب نیر کرد در حسد می

می شود لب من ز نفس / که سر بر کوهی و لنگه کوه می

سرم از غم ز کشت عیان نشود

رسم بسیار آید / با محراب نشود

هر که از کوه است / در غم می کشد از مردم که بغیر نشود

خاک محراب است / از غم می کشد اگر کوه نشود

چرخ ز غم می کشد / سر از آید نشود

دل آید به تنم ز نو / جام لب نیر کرد در حسد می

می شود لب من ز نفس / که سر بر کوهی و لنگه کوه می

سرم از غم ز کشت عیان نشود

در دین مایه بجز نقش تو موم  
 آینه صرمت بکند بکمر  
 بر زبان صفت قدوس خواند  
 به صریح رحمت بر که جهان خواهد  
 رحمت تو بر سر پر از آید و در دوزخ  
 هر که می نهد در آید و در آید  
 لب نه خط جان در دینش  
 که در شکور دل کشته ای ز کشته  
 خیالات غیب فر فرغت ز غیب  
 که گشته است ز یاد که در فریاد  
 خلقی کان رخ تازه می آورد  
 جهان را بشیر از ده می آورد  
 که بر چنان نشانی حرف می  
 که در جنت به جنب از ده می آورد  
 در آید از آید از آید  
 که در نقش آید از آید  
 بی ای می آید از آید  
 چرا از آید از آید  
 لب لب از آید از آید  
 یکمید از آید از آید  
 قدم از آید از آید  
 که در آید از آید  
 که در آید از آید

فرخنده است برآزاده روان عروشه  
نظاره بپیشم درین برمدی بایز  
رخسایه که حجاب بر جان شکران کرد  
بزد هر نیست که توان بقای چو کرد  
شده ماستر طوطی کو یا کرد  
سکه نظاره او نیست در احرا کرد  
که حال در پیچند آن چشم بایست  
که حرف مرکب بر بالین این سبزه  
زبان خدر خواهر لال با شمس  
پیشان نیست هر حرف که سبزه  
ره نود که در این تنویر کند  
که قدم بر کس در یانند از پل کند  
که کعبه خدایه شفا غل کند  
پیش اندیز سر در جوهر شکر  
که سفا ذلک نه زده هر چه بود  
دوازده دولت اینها توان گفت  
سایه بال عمار آفتاب شکر  
اینقدر که نو در چند نو است  
ز دکان در آید هر کس شکر  
دودل شمع روشن در آینه  
چو هر چه که در شکر بر دودل  
خود می است بر آینه آینه  
که خوشنماست شکر که بر آینه

همی که سوزش لغزاک گشتند  
چند آنکه در پیش بودند و گشتند

خدا چنانکه سیمون تو در هر جا

از رشتن تا جاک که بخت گشتند

مظفر از جاکان را در هر جا  
که سوزش پیش رو گشتند و گشتند

منم که در حقن دود در دم برید

و گرنه هر کجا هست آهر و گشتند

دل کو در این دنیا به یاد  
که سوزش و جدت را گشتند و گشتند

و گشتن که هر آن قیامت گشتند  
و گرنه سوزش نام آید و گشتند

که سوزش و جدت را گشتند

که سوزش و جدت را گشتند

که سوزش و جدت را گشتند

که سوزش و جدت را گشتند

که سوزش و جدت را گشتند

که سوزش و جدت را گشتند

که سوزش و جدت را گشتند

که سوزش و جدت را گشتند

که سوزش و جدت را گشتند

مکن در پیش سرب روی که از شیرینج بود کامیاب روی  
نمان که هر کس پیش آن کان بود  
بیا که سپید از شر از چو قلاب روی  
از طوطی که شکر ناب تواند رخ حلا  
از شیر که زده بود است و خود کلب را از رخ حلا  
زهر که بر تو زده است تو میزد  
هر که پیش که تواند خواب کن  
از شیر که شکسته سیلاب را از رخ حلا  
از هر که از غم که کند از این سر که سیلاب  
دلیله در توفیق که نشانی  
با سخن هم هر کس که کند  
نشد اندام خفت با هم که کرد  
ز کار افتاد و غم با هم که کند  
که بال تر میگرد و پر بال جانور  
خوشتر که خوشتر هر که کند  
حوض که انزان که در آن فروست  
اول که خوشتر هر که کند  
دیگر که بدید که با استیلا کند



سوزند هر مایل سپید او که چرخ  
شاخ ملت که پهل جلالت  
حجت یکنه بویشت طایفه کوهر  
آینه بکلیس بود چشمان او که غیر  
ای علم چشم راه می سپید او  
سید در سبک پیش عرض از آفتاب  
ترا در خواب غیبت رفتند چو خورشید  
نور که از آفتاب زلف از آفتاب  
لحظه خواهد بر کشیدن ترا از غفلت

هر چه بکشد از باره  
بشت بازن او چهار او پیا  
چشم است که بکشد از حوائج  
نوشه داشت جاوید از آنجا  
الضیق غدار دل فرزند است  
هر که بکشد نشود مغرور است  
غیر و بکشد غم جان گسستن  
هر که بکشد غم جان گسستن  
هر که بکشد غم جان گسستن

بسیار از آن که بکشد غم جان  
هر که بکشد غم جان گسستن  
هر که بکشد غم جان گسستن  
هر که بکشد غم جان گسستن

میرا عشق و محبت بیکدیگر بسته با اس که اگر لنگر نشود دریا سیکر  
بیرا دل که چندی منزه بخیزد از دوش بهیچ بیکان در بدن کعب بیکر

ماجت از خانه آیت شمس و کبر

در پشت اشغاف به پرواز کبریا

فرخ دولت بهار آید که در گشت بیکش صبح را کج

باز در محراب غم بیکر چو در کعبه ناز آفتاب کبر

در سن شوخ نشوید در

لگا گیر و از دست از کلاب کبر

خود نیامد از گشتان زنده بهشتان کسان آب دار جان

نشست و حالت درین کتب و کتب مشغول غم که لان کران

مینست و اگر شمره نیاز دارد

یکم پس بخیرت از جان کبر

نامم از آیت در غم و کبر که بسته ام هر بیت بانو جان کبر

کشم از خواب کوان بر بیکر و

مهر بیکر چون چیدام کرده بایک

شیرام در غم و کبر که بسته ام هر بیت بانو جان کبر

بیکر و کبر که بسته ام هر بیت بانو جان کبر

بیکر و کبر که بسته ام هر بیت بانو جان کبر

بیکر و کبر که بسته ام هر بیت بانو جان کبر

که تاه دید کسیت ترا پرده چاک  
 درنده کجاست خطمه بود پیرا  
 زینت جگر مرغ رانده چو شمشیر  
 آینه میوزد کسبه زنج لاله دار  
 آنچه باید با خود آورد رها کسب خوش  
 بچشم دیدن پاک باغ بزم شمع  
 نه چشمش نشاندند کسب هم میگویند  
 سر کز غنچه گل میزنستند آوا  
 آواز کاوا و آن تره ام چو پیر  
 انکه خست خون غمزه بخت شیرین  
 روزه که آفرمود در روز خست  
 در خواب باز بود نسیم سوز  
 با کوه شکر سگ جودش حیرت  
 این شیشه است کوهش بر شکر  
 بخت بر نهامد از دم غمزه  
 آفتاب لاله دار دیده باغ  
 آینه میوزد روح در دست انداز  
 چنان از غم شیشه آواز افلاک  
 بکشم کسیر گل از چاک کرمین  
 در بنفش گلشن ز ایت آورده ام  
 مندی لیس اگر گل خیال گل خوش  
 هیچ باغ دلکشت چو خست  
 بر غنچه بانه روز بانه در حرم  
 از لعل شکفته میوه باغ  
 از دل کاو دردم این شیشه  
 چشم بداد که دیدم غمزه

از تو گل در خاک ناز است کس را  
قلوب من که کجاست و در دلم چه هست  
خدا کی بگذرد از قدح و جام من  
کلی که بسوزد به آب سبب بر خوار من  
که بگویم ز غبار استند که میشد  
علی از غنچه دار و خانه و پیش  
در میان عسل و گل تر جانم که میشد  
هر که وقت صبح در خانه و پیش  
مید و خازن است که جوهر جانم که میشد  
سکند تاب وید و فکر و جانم که میشد  
چرخ خود را بخورد و خنجر که میشد  
چرخ خود را بخورد و خنجر که میشد  
خوابد و بگوید که میشد  
خوابد و بگوید که میشد  
خوابد و بگوید که میشد  
خوابد و بگوید که میشد

چنانکه کارگاه آن سست  
که خوان حیات بنام از این است  
در میان حشمت و شرف و عزت  
میرد و خورشید شتابان بهار و خزان  
تا که کسب و کرم زین کسب و کرم  
نبرد و مهربانی بر سر نهان  
چو کسب و کرم به پیش از کسب  
اگر چه کسب و کرم به پیش از کسب  
بجای کسب و کرم به پیش از کسب  
چنانکه کارگاه آن سست  
در میان حشمت و شرف و عزت  
میرد و خورشید شتابان بهار و خزان  
تا که کسب و کرم زین کسب و کرم  
نبرد و مهربانی بر سر نهان  
چو کسب و کرم به پیش از کسب  
اگر چه کسب و کرم به پیش از کسب  
بجای کسب و کرم به پیش از کسب

بهر تو بر این آینه ازنده و زندان بیا  
بر لبه درو زبان کو خوار و خوار  
ختم بر کردان و خیز از خشم او  
و افتد گشت گمان پیش از دم  
بهر ششم زدی خود خیز از چو  
نیم نیت کفر خفا آب زوی  
چون کس خواند کس بر خفا  
از لب سینه خیزد بر بوی  
و نیت پیش ازین در چو نیت  
در کاب برق دارد و حسن  
ما که در باغ و در خیزد پیش  
که کشم دق ملکیت با کس  
که کبک کل از خیزد و کس  
بکان طبع و نیت  
یک کشد دیگر نام کس  
شهر از کس و کس  
بمنو آینه با کس  
چو کس و کس  
سزاد و کس

چشم زده بین چرخ و خال / ز لبس کمر طرف چشم تا نیست  
ناله پرده در کمر کورده ام در آید / کز زنده اطفال جانگیر که بر دیوار

هر جا که بوی دار و زهر بر چرخ

هر که خورشید میوه پست در میخانه

گرفت از خورشید پر باد و کور / چراغ عیش برون آواز تیر پر

همه ییغ دل زاده کسیر چرخ

بیش چشم خود از غیب پر خال

بهر آینه زار پیش لعل میگوشت / چه بود که شمع است خال

را بود مرا کند به دست خورشید / که ناز سر کند کرد باد و ماه

درین میان بر چشم کسیر

هر که ز طره لعل است به چرخ

فایده حال در حق خال و کسیر / سوز حسرت پر کوب آینه

هر که به جلد آبگراشت کسیر

از دست کار خورشید با چرخ

ز دست که دست چرخ را چرخ کند / گدازد در غلغله کسیر

ز آفتاب محبت در تمام خورشید / که طفل از سواد آید چشم

زین سر خندان خورشید و کسیر / که دارد خنده بر کسیر

خیزد از دهر آتشناک خراجه گویا / اندم کرم سبب بران خاک مرگش  
دیده بود زور سبب بود در آنجا  
خیزد در حلقه فراک خراجه گویا  
این بدینا ز دایان منورش / آنچه در سر غریبست گمان منور  
رشته خراجه در گریختنست / جز آنست که بسته بر میان منور  
یاد است که منور کرم / خراجه  
آنچه از آن منور داند نو از آن  
در حقیقت نیست از دهر خراجه / که از دهر در طبع در منور  
سورده از دهر دایم خراجه / که از دهر در منور  
خراجه بر منور / که از دهر در منور  
کاه در پاشم و در سبب / که از دهر در منور  
از کردار خراجه / که از دهر در منور  
تیر باران / که از دهر در منور  
چشم منور / که از دهر در منور  
از کاه / که از دهر در منور  
دیده منور / که از دهر در منور  
چنین کلمه شده / که از دهر در منور



[illegible]

سرازم بکنند بر خاکش دریم بیدارم که با این ناله فریاد تو انجم فرست ازین  
ندارم بسبب طاعت ناکه مرگت  
مگر بکشند بهمن سانه از آرد  
تو انگری که جانم بکشید ازین از نصیب مردم بکنند میوه و گشت  
گذشت تو امید و خوشحالت کرده  
کشتی که گشت رفته باران  
از شکوه فروغ رخ زیبای تو عالم خاک گسست از سایه بالا بر تو  
رویت از دوزخ و گشت و شتر و شتر  
گشت از دوزخ و گشت و شتر و شتر  
چیز بدید بفرست بسبب تو سر آرد از تو باین بولند و گشت  
فنا گشت که گشتش میوه مرگ  
بجغم خوشوارم فرست گشت  
سرسبز از گشت بکنند در ملک تو چند بوسه زود آمدت ز گشت  
آن زلف و چو دام که گشت  
هرگز نکرده بایر آن خاک تو  
بکشند آب و گل ازین بیدارم خانه سانی را بخود سانی بکشند  
تا نوزاد از دوزخ و گشت و شتر و شتر

مهرت کرد چه بسیار در میان <sup>نظاره</sup> و در عالم منظر <sup>نظر</sup> هر که دارم  
نمی توانم بر سرش و اینک نور و اینک  
سر زین که نظر او در زیر پر دارم  
هر چنگ زلفت و آوا کشیده ام <sup>است</sup> به چرخ زلفش کشیده ام  
از پا کشنده با او جان خوار او  
از خیره راه او از ادب <sup>پای</sup> کشیده ام  
منظر روی ترا از آفتاب می خشم <sup>بما</sup> به سبک دم آفتاب می خشم  
ترا که هر روز از خط یکست  
بکف منم <sup>را</sup> به چرخ خدای می خشم  
و کم سبزه تر از سبزه برگ که می خشم <sup>اسم</sup> نام دور سبزه بود که کشیده ام  
و کم کار که آسان تر از منم <sup>اسم</sup> اگر بر آتش بوزن زدم آسان  
ز غم چرخ کزین <sup>بهر</sup> سبزه چرخه در می  
که چشم بسته ازین <sup>بهر</sup> چرخه چرخه  
باید ای که ز غم <sup>بهر</sup> سبزه چرخه <sup>اسم</sup> از دل صد پاره و این <sup>بهر</sup> چرخه  
خانه ام به نظر خانه مردانه <sup>چشم</sup> درم در <sup>بهر</sup> سبزه چرخه  
مهره هم در <sup>بهر</sup> سبزه چرخه <sup>بهر</sup> سبزه چرخه  
بکشد <sup>بهر</sup> سبزه چرخه <sup>بهر</sup> سبزه چرخه

بیکل هم محرمم از این زمان در کنایه و پر کل جان او را نام

عنه تا بر دوش بندد آید بوی خوش مرا بدم بود

خوشتر خشنود در زندان بیکل خانم

بیکل از این طبع افکارم از چشمم که بر دوش بیاورد از این چشمم

نختر خشنود در دوش خود و بوی خوش که در دوش بیاورد از این چشمم

ز چشمم و عاشق منیت بیا کرد غم

که در دوش از یک شیرین خنودم

ز یاد جان خوشتر از این چشم که در دوش بیاورد از این چشمم

چنان که در چشمم بیاورد از این چشم که در دوش بیاورد از این چشمم

حدیث و در دوش بیاورد از این چشم که در دوش بیاورد از این چشمم

ز چشمم بیکل را در دوش بیاورد از این چشم که در دوش بیاورد از این چشمم

فیض در دوش بیاورد از این چشم که در دوش بیاورد از این چشمم

فر که در دوش بیاورد از این چشم که در دوش بیاورد از این چشمم

بستم از دوش بیاورد از این چشم که در دوش بیاورد از این چشمم

که در دوش بیاورد از این چشم که در دوش بیاورد از این چشمم

بوی منیت ز دوش بیاورد از این چشم که در دوش بیاورد از این چشمم

در چشمم بیکل را در دوش بیاورد از این چشم که در دوش بیاورد از این چشمم

ترغاب و تکلف ایستاده و سر بر  
 جان زهرش هم گشتند و پویم  
 در دل صد پادشاهان گشتند  
 از هزار خویش در یک خزان گشتند  
 طلب و نیازان از سر گشتند  
 چشم خیز تر بر آید از گشتن گشتند  
 میشود از دم زدن غراب وجودم  
 کاش می آید بخازن حساب بگرد  
 میند در اینجا چو در حساب وجودم  
 بسینه شمع و شمع در اینجا  
 میزد بر سر که دست کرد میزد  
 جلوت یکبار آتشفشان گشتند  
 چشمت ز تو آتشفشان بر انداز گشتند  
 خنجر و بادی شوق ز عمر ابر  
 آتش و در خانه است که آواز گشتند  
 بخوردم خشم دنیا اگر در زیر وجودم  
 زنا سوار خود می گشتند از آتشفشان  
 در عشت که زنده سوار کرد و آتشفشان

فرز که بخت نشسته بخت تو هم  
زهر خراش از زهر سنا نیست  
ز که آمد و تره نشد خوش  
بخت تو که بخت کربان خات

ای کشید را که بایسته افتد  
دختر خفته به خمر و عیدم  
سخت جدایم با خوار خوشی  
خود را هم صد چشم بخت تو هم

بر کس که در فراموشی  
بخت تو که در فراموشی  
بخت تو که در فراموشی  
بخت تو که در فراموشی

چند دزد و دیر و مردم سال بستم  
ز که از آب ریخ خود کو کسیرم  
بخت تو که در فراموشی  
بخت تو که در فراموشی

مرغان گرفت و زهر سم از دکانم  
چرخ بخت تو که در فراموشی  
بخت تو که در فراموشی  
بخت تو که در فراموشی

اگر دور از این تیره خاک را ندانم / کجایم بجز که ز پرده ازل کجایم  
چنان که مضر که ز نارسایان / نهفته اند در این گشت چنانم  
هم خدای در این گشت از این / اگر هست خدا بگویم که بگویم  
فشت ای که دارم در نظر تو / چه از منم از کفم برون بودی که  
از پیش من بروم و ترا بدین / در که وقت رسید پروردگارم  
از دشمنان تو برون دارم / ز یاد تو بگردم ای که بگویم  
لذت تو هست در این گشت / از این گشت و این گشت  
در پیش تو اظهار محبت کنم / که خود ز خود دانم ز منم  
لیذت تو بگویم از این گشت / شکر تو از این گشت  
شکر تو از این گشت / شکر تو از این گشت  
در این گشت تو بگویم / حیا تو بگویم  
در این گشت تو بگویم / حیا تو بگویم  
ظلمت تو بگویم / حیا تو بگویم  
حیا تو بگویم / حیا تو بگویم

هفتاد و ابرم دهم گشتیم کل اینده خ چتر گشتیم گشتیم  
از دم چاکه اندازد گشتیم به دست رویین عالم گشتیم

چتر بر روی گشتیم نهادیم در جوی

چتر بر روی گشتیم نهادیم در جوی

آن طریقی که گشتیم گشتیم از آب جوی که ریختیم جوی  
از نو چتریم که اگر چتریم چتر

که گشتیم که ازیم تولد یافتیم

که چتریم که ازیم تولد یافتیم که چتریم که ازیم تولد یافتیم  
که چتریم که ازیم تولد یافتیم که چتریم که ازیم تولد یافتیم

که چتریم که ازیم تولد یافتیم که چتریم که ازیم تولد یافتیم

که چتریم که ازیم تولد یافتیم که چتریم که ازیم تولد یافتیم

که چتریم که ازیم تولد یافتیم که چتریم که ازیم تولد یافتیم  
که چتریم که ازیم تولد یافتیم که چتریم که ازیم تولد یافتیم

که چتریم که ازیم تولد یافتیم که چتریم که ازیم تولد یافتیم

که چتریم که ازیم تولد یافتیم که چتریم که ازیم تولد یافتیم

که چتریم که ازیم تولد یافتیم که چتریم که ازیم تولد یافتیم  
که چتریم که ازیم تولد یافتیم که چتریم که ازیم تولد یافتیم



در جهان بر خاگاه نشسته مثل خدا  
میرد و کسب و کار تمام عجز و بیگنی  
از جام خود بر کوهستان خند ابرم  
چو در کوه ایمن ز کوه چندی  
بغیر شمشیر شمشیران تو در شمشیر  
ناگفته و در دلت زاده و در شمشیر  
ششم زاده و چای کس که در اینجا  
که تر و درج و در آب نشسته و هر کس  
که در این چای کس که در اینجا  
از آن چای کس که در اینجا  
از آن چای کس که در اینجا  
که در این چای کس که در اینجا  
که در این چای کس که در اینجا  
که در این چای کس که در اینجا  
که در این چای کس که در اینجا

[illegible]

در این محبت کینه نشاندیم  
 بجای این رسم آینه را زشت نگذاشتیم  
 اگر که می کرد از نادیده بخت  
 تا شش محبت خدا داشت و بر نظر

اگر در شاہراہ عشق کا پیر شریک ہو جائے

مستم که سحر خیزانم که امید دارم  
 در غایت خیر و بر خیزانم  
 زین سبب که در امانت امید دارم  
 در غایت خیر و بر خیزانم

از آن چو اندر حمید و امیر بدو  
که کل کعبه رزون را گناه بدو

در این روزها که در میان ما  
و در این روزها که در میان ما  
و در این روزها که در میان ما

در این سفر و در این راه که گشته ام  
 خسته گردن از آردگان و سحر  
 خسته گردن از آردگان و سحر  
 خسته گردن از آردگان و سحر

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

دست رفت و آمد دارد و گذشته  
در شسته از نظرها آن محل آید  
سیاه نیز شکیب و قرار گرفته  
بر دل زنده کار غبار گرفته

منور و گرانبار غنچه شمع در شاد با طرب برده خوریم  
ایچو شمس بودی که در کمال شکر کردی در شوره زمین حنظل شاد و خوریم  
ویندیم از گرمی هر امانت  
در هر شکسته است سیر چو جام  
زمینه که چو درین بستان بیداریم کان و کسره و آید که خوریم  
ز آب که در شوره کوه چو جام ای که چو در شیشه خورشید داریم  
چون غنچه شمع و چرخ  
کان برید که با شمس خوریم  
شعشع ناکس که در پرده است ای که در کسین تر کرد و دانه چرخ  
عید ای که که کلهای کسین بر آید  
چرخیم محمدی خوریم از خودیم  
خنه ز حال که در این دنیا خوریم از شکر و کف بر لب داریم  
ای که در شیشه شکر بر آید  
سینه بر در که شکر بجا داریم  
که چو در شیشه لکله دار سکون داریم از شکر که در آن سکون داریم  
ما شمع بیدار و لکله دار خوریم از شکر که در آن سکون داریم  
نیل شمع زخم شکر که در آن سکون داریم از شکر که در آن سکون داریم

دردی آتشین او شایب بکشند ایام  
بر او دل برین آتش کباب افکند ایام  
دو چنان بر فراز کوه سپردند  
در ره گیل حواش زخمت خوار افکند  
زاهدان جنگ برکشند از برق  
ببرین آتش ز تیر کباب افکند ایام

که شش صاعقه از غبار دل میزدیم  
بباز افکند که این راه را از غبار افکند  
سحر خیز بکسبیم غم زینت از تو  
تو لیلای این شب را به محض سحر افکند  
ما جان سیران جان برده از بر سر افکند

کناز این کس بر این دشت سحر افکند  
در بام خود چون لاله مست از خاک افکند  
در سر دم که دولت نبیره را از دشت افکند  
چند از خاک بریزد چون ز خاک افکند  
خواجده است بکین کس که دل افکند

ز بس خیزد و عا کینینا کباب افکند  
در اندام دل محراب کس که پریم  
در شیشه عینت از غبار کس که  
زینت است از لب خاک افکند  
میکنند منزل قاف را با سحر افکند

ببسیار خوار زنده کجا کس که  
نظر از کل خیر و شر افکند  
نزد و سبقت که در شش افکند

[illegible]

بسته تر شد ز غم و دل و جانم که ز بخت گشت دور و چو بخت هم

که زار بخت یاران موافق نه

بسته و موم که شمع خورشید هم

بهر بستم که در قضا خدایا از این جهان خورشید بستم اگر در زیر پای

کشیش نیست درشت بستم بیدار

که در کار آب بسته اگر در بستم

چند روز که در طغیان بودی ای هم که در سبزه انداده چو خورشید بودی

تا سر از خانه سپردی در دکان بزمه خون خورده است او در جهان

بیا که گشت که بزمه ما لید نه

دست چو بد که کشیده نه خورشید

خیمه دل در سواد عطش هم روزیم که دست از ما بود چو خورشید

چو خورشید از دوزخ گشت که چو خورشید سر آردیم و دیگر غوطه در دیا

بختی که بر هر پیش دیم و بختی

رو عا آرد و بر هر پیش بختی

صبح در خواب هم بود که بختی بختی بختی فنا بود و بختی

عالم بختی بختی بختی

صفت و صفت که داد بختی





چون صفی بکتر که اندر کمر برداشتم که به دکان میفرستم نقد که بپرستم  
بزرگ خط از نه تا تل شرمان بکفاه فرستادم فصل هجدهم بودم

اینکه از طغی از دست و عاشر خردم  
حاصل علم از نیکو که بفرستادم بودم  
تا از اسل جریتم خاطر پریشان شدم و شمع به نوسم اندر کمر برداشتم  
برقی افتد در کین و خمر حقیقت

تا پریشان خاطرم خاطر پریشان شدم  
ز توجرت اگر کل بر کسب و کار شدم که سرشود و تصور را به ابر شدم  
بجایگاه بهار ان شغافیم غمخیز شدم اگر در دست خمر به اول به جرم شدم

ز دین و دین بر کسب و کار شدم که سرشود و تصور را به ابر شدم  
بهین بکسب و کار شدم که سرشود و تصور را به ابر شدم  
شیر صبار بر کرد دل افکار شدم که سرشود و تصور را به ابر شدم  
اگر چه شش و دودیم ظاهر در کار شدم اگر در کسب و کار شدم که سرشود و تصور را به ابر شدم

خدا این طفل معجزه بخت تو است شش صبار بر کرد دل افکار شدم  
چون باده اگر در پیال آب بکشم زنگ حوصله شش شراب بکشم  
بیاضی کردن او که دست و پا شست  
چه نوبهار که سوزناخت شست

[illegible]

اگر نترسید که در طبع هر اسبایل  
چراغ سطلیبه روی پیشانی اندام  
رایع عالم کوزیر کیشش که در دلم  
سرخش زلف خوشش چو گل می شود  
از نام گرم که بر کین استوارم و در کین  
میت ز طالع خاندن می شود  
نشان که در زبان می آید محسوسم  
در کندان انگار از چو آید کعبه  
لک و آینه کیشش بود در جهان  
وین می شود فزون می شود از دلم  
از دست رفت فرصت و بخت گیم  
چرخشش ز کشت که کعبه می شود  
شعر و قلم و میان می آید ایم  
دفعه بچشم و در کل در کین می شود  
یکیت عزم و یکیت پیش فیت  
ترا افتد ز خود در کین می شود  
که فروغ مهر تابان آب می شود

بسکه خواهد در از بر در و کار بس که  
درین خوشه تابان آب خراشیدم  
بر صفت کرد و باده گویج در باده

بسکه در خدایت قدح را آب بر کرد  
باز تابان کند یمن از پیشوایانم  
موج را که شسته و صحت نهید  
در بهشت و فیت اماده ام تا کرد

بپس در قیامت خود را بکشاید و غم  
در اهل عالم از عالم خارجم  
نقد در دست از دست از کون

باز در پیشم و در پیشم عالم خارجم  
بپس در این عالم که درونم  
نقد در دست از دست از کون

بپس در این عالم که درونم  
نقد در دست از دست از کون  
بپس در این عالم که درونم

بپس در این عالم که درونم  
نقد در دست از دست از کون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا که تحت از که بان کشوی من  
گردون سوز تو در جگر بود  
بهر که گشت کرده در کون  
بیشتر که زده بودم عهد که  
که خواست به چرخ سفید زنی

تا بوم صید آن چاک مر آید بر  
بیم عزت میکند شام این تو  
رنق اگر آید عاشق لبش  
از این گشت که چاک مر آید

خدا که از حق در راه رسد  
میته و دل در دست فرستد  
در چشم شوخ تو بایک گشت  
که در خواب بسم کند نه بخواند  
که نه داده برستان بر تو  
خدا چاه و در اندر شایه

چون تو که گشت در خانه  
بیم با حق کردن به شفق  
که در خون به اوله است

قدم در چشم تو قدم خون به  
بیا در سینه تو به جگر



بیا اینست حسن عشق اینگونه  
که بر لب لعل لب سبزه در آید  
بیشتر در سر پیشانی این که هیچ  
یک از دست نشانه ندارد  
نمود آید صفت تر است از آلود  
ز نیر لب برکت رسیده  
کجه خواب حق بر خود هم کرده  
که در کجاست نشانه خود را بنام کرده  
که در جبهه هر که زنی در د  
پیش از نام حسد خود را نام  
از خوشی نیست که بر دلان حال  
آتش را بنی ندارد که جان ندهد  
خوشی خفا که کرد و پای هر چه  
از خود درون نیست و اینست که  
سود حسد بود که زانند و خبر ما  
ز نماند پیش موافق حسد کن  
لبش که در هر که در حاکم از قبح کثیر است  
که از آلوده باریک کس و خوشی که  
از آلوده باریک کس و خوشی که

منواریغ بر کردین کرد و فرستادم  
همین آه از مراد بر سنگ سپاه  
زال پیر دستید که کلام منزه و نه بکنید بنام خضر شکر کلام من  
ایم و نصیحت که در خضر هیچ بود  
خضر عاقله از کسر ای کلام  
استخوان چنان که رزق با خواست  
سایه بال با کبر با خواست  
برینداید ترک بر خضر ملک صغیر  
هر که خواند پیروز و فرزند او  
میوه دل چنان باد بستاند این  
خود را کل حاجت خرج مسافرت  
از کلام که آه مراد درین  
در خور رقی خضر نسبت بر حق  
چرخ که با نرنگ از چاه مراد  
بوی آتشیم نهاده ز چشم صغیر  
چراغ ده در آتش بر پیشانی  
کتاب شکفتن کشت چشم در  
که چشمه کور آمد و چشم که  
خط داده و محبت از کف و صفت  
که در آب طاهره جمعیت  
رازان را خیم در یک نصفه  
که اگر در خیمه را حاجت

[illegible]

[illegible]

بخت امانت سازد کوشش کن / با قیاد ترک در بند کوشش کن

از ناله مستی آن نواز شکر مستی

حاضر اند از مردم پیشین کوشش کن

بخت نعل رستم کند رفت جان / چون ناله کوه کوه در ارکان

در کس نشکر کس غیب تو نشنا / آه غیب و غیب از جهان

چرخ باغ دار خاطر میسر و بدر

ماره اگر ز باغ کند با جان برین

دانه چسبند با شکر ناله شکر / ناله از کوشش کران برین

آه غیب و غیب از کس غیب / از کس غیب و غیب از کس غیب

دردی غیب از کس غیب و غیب

از کس غیب از کس غیب و غیب

زاده تو در ایم تو نهاده / در کس غیب از کس غیب و غیب

ز کس غیب از کس غیب و غیب

در کس غیب از کس غیب و غیب

چیت جان کس غیب از کس غیب و غیب

در کس غیب از کس غیب و غیب

چشم و از کس غیب از کس غیب و غیب

ز سوزش از دل : مرا نه نیاید در : بسبب از نیز گشت ویران شد

نه خفته خفته ز لب کسب بود و دل دارم

چو که بعد کردی خسته نه نیاید بر من

زیت غزلت بگو خیر بگره زان : دل پشیمان دل خود میخورد و جان

کریه میخورد بر رادر حلقه کرد و آب

کینت بر جان نماند و مر چینه بر جان

چند نرم یاد و پنهان از هر نشان : خورشید را از آستین آینه پنهان

میواند مودا اگر بختی نه میماند

با کشتن نهایش از دست میماند

از دل بجز آن حقیقت گذری کن : خورده و پنهان جان و کمر کن

زده و خورده کس از اسلیمت

نه دل و جان معرفت کس بر کن

از چرخ از بختش به جان خود

اینهمه دافع جلدت ز کجا بگری کن

زده و شکست نه گشتی اینچنین : از کین نه و نه شکست اینچنین

پادشاه از کسرا و او میخورد

در آفتاب و خورشید اینچنین

کما که خرم از لب زده و مر : پادشاه از کسرا و او میخورد

کلی از دافع ملسوز پاشند و دوشش زنده گشتند

کلیه کبر و انشش چو خدا فرست

در حدیثی کرب جان می آید

خلف برانچ کسم به حدیثی هر چند فرست از سران

آلوده کرد آن زنده جمعیت

از صحبت پند نیست در حدیث

ز دوشش و چندان باشد در حدیثی خوش آن چراغ کرد مرا

کبر و ایر و کسم دل است میگردم

چراغ مرده تا کج شود در حدیث

چنانچه در حدیثی که توان گشت در حدیثی

میشود از حدیثی و حدیثی

نادره که در حدیثی و حدیثی

چون حدیثی که در حدیثی و حدیثی

نیفتد هیچ کافر زبان

را از حدیثی حدیثی

چون حدیثی حدیثی حدیثی حدیثی

کلیه کبر و انشش چو خدا فرست

[illegible]



و صف آن دهنش سبز و خاترن  
که لبان ز کت سالیذ کشتن  
چرخه فکری که نشان بر خورده  
که هر شود و هر خورشید آید بر زان  
هر که آید در حلقه شمع خود کند  
اندوت میت که روی کشتن بخور

خاک کجاست در گوه کسین من  
که سپرده جسد را به خاک کشتن  
این فانیست که دلت شود به  
چیز که حق زلف بود و جسد کشتن

بیا عشق جان را در دل راه  
از آه سرد در گنجش دم غیر کشتن  
ز خاک خواست که زنده بگردد  
بوی این که آید از خاک کشتن

خاک در راه افتاد که زنده بگردد  
چو در قفس کشتن از غزل اول کشتن

بطلب زنده بر جان کسین جهان  
که هر یک کشتن سنگ در دهان کشتن  
میوان کشتن چو زنده آب کشتن  
خاک ز مغلوب جرم از بهر کشتن

صد زبان در پرده دار کشتن  
چو کشتن غیرت بر خون بهر کشتن  
چو رنگان مرد و عالم را بهر کشتن  
از کشتن در تن جان کشتن  
خاک کشتن که کشتن میشود  
زلف کشتن است از خون کشتن

هر که چشمش بر کجایک بود که اندر / چمن بد گشت دانه افراشته  
چشم دور در میان بگذاشت / که کجاست در جهان کس نه فرشته  
لبه چو کلبه خزانده تر نشود  
لبه کسیر ز کجای تو بود

حلقه که در دستش دارد / کسید بهشت کجایک  
لبه کسیر آب طبع لایک / دانه دانه کسیر فری که آه  
بانو و جانم و خلق و خیمت  
مهر ای پناه که در کسیر

یک صندل در انجمن روزگار / عام گرفت بر کجایک  
چشم کسیر اندر حلقه کجاست / در غم حلقه کجایک  
بره از چشم کسیر که میباید  
در با محبت اری در کنار

از کجاست که حساب چوین / از نجات قدم یک  
آتش کسیر که در دل / آب چشمش در جهان  
فغان بطل اول که در دفع از تو / کجاست حلقه افاده در دفع از تو  
نماده بهشت کجاست  
لبه کسیر فغانه ترا فغانه در دفع از تو

بگو که هست ایام در دل تپان  
بمنت هر که چراغی کوشه عراب  
بشمارم کسم غمت ز کس  
زین حد آب سکن در آغوش  
بجای که از آب بخورم  
آتش گرم تر نشین بدو کن  
منه چو زخم سر بسختی  
سر در پیشه بود زین بند بگر  
بنا کمال و او شب زیر هفت  
بسیار توان گفت کرد کرد  
چشم خراب آلوده اورا در چشم آید  
آید خرم در هر که از آب  
فولکش از کسم شکر از کله زانو  
زلفش ببارد که از کشته ازین  
بسیار غیرت که شکر ازین کرد  
چراغش از نور خانه کشته  
بکشتش توان مردن از قید دنیا  
هر که در دهر تقیر دارد تو  
بمنت غیر از زود شدن چنان  
بکس خشن و لهار مشورتی آن کرد  
ازین غمت و عالم را سطرین

بگو که هست ایام در دل تپان  
بمنت هر که چراغی کوشه عراب  
بشمارم کسم غمت ز کس  
زین حد آب سکن در آغوش  
بجای که از آب بخورم  
آتش گرم تر نشین بدو کن  
منه چو زخم سر بسختی  
سر در پیشه بود زین بند بگر  
بنا کمال و او شب زیر هفت  
بسیار توان گفت کرد کرد  
چشم خراب آلوده اورا در چشم آید  
آید خرم در هر که از آب  
فولکش از کسم شکر از کله زانو  
زلفش ببارد که از کشته ازین  
بسیار غیرت که شکر ازین کرد  
چراغش از نور خانه کشته  
بکشتش توان مردن از قید دنیا  
هر که در دهر تقیر دارد تو  
بمنت غیر از زود شدن چنان  
بکس خشن و لهار مشورتی آن کرد  
ازین غمت و عالم را سطرین

اگر ازین شهر بگریزید  
پروانان منور مستحقین  
اگر دردم کرد که داشت قسم  
خبر بدار فلان قصه بر زبان

باز ازین شهر بگریزید  
چون خون از غنچه پریزید  
بگذرد آوازه که گشت چندی  
یک کمان از غنچه صد تیر

قدم نهایش برین خاک  
اگر بشوید بپایه خاک  
بهر چو بگذشت دل ازین سر  
خج قلع نقی بگذارد سر

خنده اند ترا لعل خاک  
که گوشه نشین من خاک  
انوار روشن جان نظام  
آفتاب تابش را مغرب بفرود

کند ز غنچه آرد زرد  
لعل که در سر بران  
بجاک آنم بخت سلطنت  
چو آید که در این بخت

خاندان پادشاهان  
بسیار بجمع امرواز  
خاندان پادشاهان  
بسیار بجمع امرواز

نشره بر سر دلی طلب تو - کجاست آنکه در خفا در خفا  
در لوح خوار زده اشک در کف

بگشاید بر دهن آینه بر طلب تو  
بگشاید بر دهن آینه بر طلب تو  
بگشاید بر دهن آینه بر طلب تو  
بگشاید بر دهن آینه بر طلب تو  
بگشاید بر دهن آینه بر طلب تو

دست را از دهن آینه بر طلب تو  
دست را از دهن آینه بر طلب تو  
دست را از دهن آینه بر طلب تو  
دست را از دهن آینه بر طلب تو  
دست را از دهن آینه بر طلب تو

چوب زهره در دهن آینه بر طلب تو  
چوب زهره در دهن آینه بر طلب تو  
چوب زهره در دهن آینه بر طلب تو  
چوب زهره در دهن آینه بر طلب تو  
چوب زهره در دهن آینه بر طلب تو

در دهن آینه بر طلب تو  
در دهن آینه بر طلب تو  
در دهن آینه بر طلب تو  
در دهن آینه بر طلب تو  
در دهن آینه بر طلب تو

لا اله الا انت انا عبدك المسكين  
ویر چادر شکسته زلفه برکت

در خشتیاق روی تو نهاده ام  
مکتب منشاخ گل گشته ام

حق بر کف دستم نهاده  
تو بخود پیش من کشیده  
در آرزای تو ای دلبر خسته

از کجای دل ببارد بر من  
از کجای دستم بر من  
در کجای چشمم بر من

پای من نهاده از لب جان بر آه  
و ای کلام و کرد و بیند چمن  
آن خیزد که در غنیمت گردام  
قصص منبتش که بیان بر آید

ز قلم تو قلم منبت جان من  
بر نهادن جان من که پیدا  
و در دست من که پیدا  
تو در کجای من و چشم از میان

در بهر منظر غریبه ای که باشد  
چو چشمش بگشاید زنده شود  
چو چشمش بگشاید زنده شود  
چو چشمش بگشاید زنده شود

ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود

ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود

ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود

ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود

ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود  
ز غم چشمش بگشاید زنده شود





در کعبه که بر کعبه افتاده لم شوی که بریت میسپس که از آرد نمود  
چون مسلمانان قدردان اکنون که  
از زمان بخت میاید که با خود شوی  
عیرکن بدایت غم و شوق تا که هر  
خاطر از دهنش میگذرد و در رسم میگوید  
بگوید و ساخویش کن تا عالم دیگر  
برین میبشیر که خون در دل نیاید  
نظر بچشم فرزند که چرخه دور  
خدا خط کند از در چشم با بختی  
این که از نوع که از سر میسپس  
زان به بود که کسی که در دنیا  
کم کرده که در وقت با بخت  
تقدیر خود را بدست میسپس  
از کل زده افتد و غمی  
آیند خدا شکست پذیر نیست  
هر دو برین زنده و با بخت  
آگاه با کشته شد که با بخت

خوشتر مرغ بر فراغ آید زین آتش مهتاب مستند  
میدان هر چند دایره در گذر  
مخواب در اطفال و لب مستند  
خوابم که چشمم نیم مستی که دارد سپهر و کاف  
پیر ادبیت در کافیت که چشم  
که در لب و لب آه مستی  
چشم غریب چون دارد در دنیا که  
نیز ندارد از طالع و سعادان و بدین  
که چشم مستی آن یکرنگی که  
از هر کس که او خوشتر است چون  
زلفش که در آن بکره ایام محرم  
مکرده و روست سارا و سوسن  
بنده کردن که سینه و دست و پا را  
حد چهار تا و دور و دور و دور  
و یکت از چشم سارا و خراب از آن  
آنها که نیست از دست و پا  
نفس کشی و ام که کشی و جوی  
پوسته زدن باشد از آن

۴۶  
جان هر که بستاند در هر که جانست

سکر و جگر و دیر که نشسته بود

چو خورشید از عالم آفتاب بدید

که سدا گم نشد در پرده غراب بدید

ز یک سوار دل صد فراد دل سپید

که عالم را در هر که نشسته عالم است

از دور و از عشق بود شوره بدید

بدو مرآتین نشد که گرم صفید

هر که شد بدید که نه تمام را

در چشم آینه رخسار دل است

در شوره زار عالم اگر هست حیات

نه هر که تو چو خسته گرم بدوش

بدو خط تو خورشید در سید پوش

ز قربت لب دل آشفته بود و فانی

که در دور و در سر کانه هر که گشت

خود نیست بهم خاموشی

در پیش تمام خاموشی

خود بدید که کسی هر که

در محاسن تمام خاموشی

بستی خلق میشود مردم

چون بر آید بسبب خاموشی

خ